تصوير ابو عبد الرحمن الكردي

آشنایی با
همینگوی

پل استراترن

ترجمه‌ی شیوا مقانلو

آشنایی با

همینگوی

آشنایی با

همینگوی

پل استراترن

ترجمه‌ی شیوا مقانلو

نشرمرکز

Hemingway
In 90 Minutes
Paul Strathern

آشنایی با همینگوی
پل استراترن
ترجمه‌ی شیوا مقانلو
ویرایش: تحریریه‌ی نشرمرکز
اجرای گرافیک طرح جلد: نشرمرکز
چاپ اول ۱۳۸۷، شماره‌ی نشر ۹۰۷، ۳۰۰۰ نسخه، چاپ کانون چاپ
شابک: ۶-۰۰۱-۲۱۳-۹۶۴-۹۷۸

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
صندوق پستی ۵۵۴۱ - ۱۴۱۵۵ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹
Email:info@nashr-e-markaz.com

حق چاپ و نشر این ترجمه برای نشرمرکز محفوظ است

سرشناسه:	استراترن، پل، ۱۹۴۰- م.	Strathern, Paul
عنوان و نام پدیدآور:	آشنایی با همینگوی / پل استراترن؛ ترجمه‌ی شیوا مقانلو	
مشخصات نشر:	تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۷	
مشخصات ظاهری:	۹۶ ص.	
فروست:	نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۹۰۷	
شابک:	۶-۰۰۱-۲۱۳-۹۶۴-۹۷۸	
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا	
یادداشت:	عنوان اصلی:	Hemingway In 90 Minutes
موضوع:	همینگوی، ارنست، ۱۸۹۹-۱۹۶۱ م	Hemingway, Ernest
موضوع:	نویسندگان آمریکایی ـ قرن ۲۰ م. ـ سرگذشتنامه	
موضوع:	روزنامه‌نگاران ـ ایالات متحده ـ سرگذشتنامه	
شناسه افزوده:	مقانلو، شیوا، ۱۳۵۱- ، مترجم	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۷ ۸۱۶ ی ۹ م / ۳۵۴۳ PS	
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۵۲	
شماره کتابشناسی ملی:	۱۵۱۶۸۱۹	

قیمت ۲۲۰۰ تومان

فهرست

یادداشت ناشر ۷
درآمد ۹
زندگی و آثار همینگوی ۱۷
سخن پایانی ۸۳
آثار عمده‌ی همینگوی ۸۶
گاه‌شمار زندگی و زمانه‌ی همینگوی ۸۸
متون پیشنهادی برای مطالعه‌ی بیشتر ۹۲
نمایه ۹۵

یادداشت ناشر

آشنایی با نویسندگان مجموعه‌ای است بـرای آگـاهی از انـدیشه و زنـدگی نویسندگان بزرگ و تأثیری که بر جهان ادب و چالش آدمی برای درک جایگاه خود در جهان هستی گذاشتند. هر کتاب در کنار اطلاعات زندگی‌نامه‌ای، افکار و عقاید نویسنده را به‌ویژه در مواجهه با جریان‌ها و تحولات ادبی و فرهنگی عصر او بازگو می‌کند. کتاب‌های مجموعه بدون ورود به حاشیه، به شـیوه‌ای روشن و سرراست، مستند و سنجیده به مهم‌ترین نکته‌ها می‌پردازند. اساس کار را بر سادگی و اختصار می‌گذارند تا طیف هرچه گسترده‌تری از علاقه‌مندان بتوانند از آنها بهره بگیرند و چه بسا همین متن مختصر که با لحنی جذاب و زنده ارائه شده انگیزه‌ای شود برای پی‌جویی تیزبینانه‌تر آثار نویسنده و نقدها و پژوهش‌های مربوط به آن.

هر کتاب، علاوه بر مقدمه و مؤخره‌ای که موقعیت تـاریخی و اجـتماعی نویسنده و جایگاه او را در تاریخ ادبیات باز می‌نمایاند، شامل گاه‌شماری است

که رخدادهای مهم زندگی و دوران نویسنده را نیز در بر دارد. گزیده‌ای از مهم‌ترین نوشته‌ها و آثار نویسنده نکته‌های اصلی اندیشه‌ی او را از زبان خود او بیان می‌کنند. پل استراترن، مؤلف این مجموعه که پیش از این مجموعه‌ی آشنایی با فیلسوفان او با موفقیتی مثال‌زدنی مواجه شده است، در انتخاب این گزیده‌ها نیز تسلط خود را نشان داده و بر قطعه‌هایی کلیدی و راهگشا انگشت گذاشته است. در شرح احوال و آثار نویسندگان به تحلیل روحیات و شخصیت آنان بسیار توجه کرده، طوری که خواننده در پایان کتاب به‌راستی احساس می‌کند که نویسنده‌ی مطرح‌شده برای او دیگر نه فقط یک نام مشهور که شخصیتی آشنا است.

کتاب‌های دیگر این مجموعه که عنوان‌شان در پشت جلد کتاب آمده در دست ترجمه و انتشار اند و به‌تدریج عرضه خواهند شد.

درآمد

ارنست هِمینگوِی در هجده سالگی، طی جنگ جهانی اول، به عنوان راننده‌ی آمبولانس صلیب سرخ در شمال ایتالیا خدمت می‌کرد. تابستان ۱۹۱۸ نیروهای اتریش در تلاش برای عبور از رودخانه‌ی پیاوه در شمال ونیز حمله‌ای ترتیب داده بودند و سنگرهای ایتالیایی مستقر در کرانه‌ی غربی آن گلوله‌باران سنگینی را تحمل می‌کردند. صلیب سرخ از داوطلبان درخواست کرده بود تا به روستاهای پشت خط مقدم آذوقه برسانند. همینگوی داوطلب شد و به روستای محاصره‌شده‌ی فوسّالتا دی پیاوه در نزدیکی رودخانه اعزام شد.

شب هشتم ژوئیه گرم و تاریک بود. زیر چادر سیاه شب، همینگوی دوچرخه‌اش را آماده کرد تا بسته‌های سیگار، جعبه‌های شکلات، و جدیدترین محموله‌ی کارت‌پستال‌هایی را که برای مردان سنگرنشین خط مقدم رسیده بود تحویل دهد. دوچرخه‌اش را پشت دیوار مقر فرماندهی نگه داشت،

کلاه‌خودش را محکم و سرش را خم کرد، و از میان محوطه‌ای باز به سوی سنگرها دوید. نخستین بار نبود که او برای خط مقدم جنس می‌برد و ایتالیایی‌ها از دیدنش خوشحال می‌شدند. ایتالیایی دست و پا شکسته‌ی یانکی آنها را به خنده می‌انداخت.

درست بعد از نیمه‌شب اتریشی‌ها گلوله‌ی خمپاره‌ای پر از ترکش به طرف سنگرهای ایتالیایی‌ها پرتاب کردند. همینگوی و ایتالیایی‌ها با شنیدن نفیر خفه و لودهنده‌ی گلوله‌ی خمپاره، و به دنبالش نفیر شوم و پت‌پت قوطی خرج که قوس دارزی را در آسمان شب بر فراز منطقه‌ی بین دو جبهه طی می‌کرد، و بعد با شنیدن صدای فرود آن، نگران شدند. قوطی خرج به محض اصابت منفجر می‌شد. به گفته‌ی خود همینگوی:

> ... نور تندی بود، مثل این که درِ کوره‌ای باز شود، و غرشی که با نور سفید آغاز و بعد قرمز شد، و کم‌کم به بادی شدید تبدیل شد... زمین به هم پیچید و جلو چشمانم درختان تا شعاع زیادی خرد و تکه‌تکه شدند. در میان تکان‌های سرم صدای فریادی می‌آمد. به نظرم کسی داشت جیغ می‌کشید.

همینگوی به طرف یکی از ایتالیایی‌ها که به شدت مجروح شده بود خزید. سعی کرد به رغم فرو رفتن تکه‌های ترکش در هر دو پایش بایستد؛ و مثل یک آتش‌نشان، مجروح ایتالیایی را روی دوشش کشید. بعد شروع کرد به عقب کشیدن مجروح که تا مقر فرماندهی ۱۵۰ یارد فاصله داشت. اما زمانی که تنها

۵۰ یارد از این فاصله را طی کرده بود با شلیک مسلسل‌هایی روبرو شد و پا و زانوی راست‌اش تیر خورد:

> گلوله‌ی مسلسل را مثل سیلی محکمی به سردی یک گلوله‌ی برف در پایم حس کردم. با این وصف آتشم زد! اما دوباره بلند شدم و مجروحم را به طرف پناهگاه بردم. در پناهگاه تقریباً از حال رفتم.

او از فاصله‌ی زمانی بین مجروح شدنش با مسلسل و از حال رفتن در انتهای سفرِ تلوتلوخورانش چیزی به یاد نداشت. حدس می‌زد که باید صرفاً براساس غریزه عمل کرده باشد. ایتالیایی‌های مقر فرماندهی مطمئن شده بودند که همینگوی می‌میرد. یونیفورم پاره‌اش از خون مردی که به دوش کشیده بود خیس بود؛ و آنها فکر می‌کردند که سینه‌اش تیر خورده است. دست آخر او را روی برانکار گذاشتند و به انبار روبازی کنار چند سرباز مجروح و محتضر ایتالیایی منتقل کردند. او می‌توانست در آسمان بالای سرش نور رنگ‌پریده‌ی ستارگان و آتش‌بازی انفجار گلوله‌های توپ را ببیند. شروع به دعا کرد و مطمئن بود که می‌میرد.

اما همینگوی زنده ماند و نشان نقره‌ی شجاعت ارتش ایتالیا را گرفت. خودش شرح می‌دهد که چطور:

> تهور و ازخودگذشتگی‌اش را ثابت کرد. در حالی که ترکش‌های متعدد خمپاره‌های دشمن به‌شدت او را مجروح کرده بود، با روحیه‌ی ستودنیِ برادرانه‌ای، پیش از مراقبت از جان خودش، به سربازان ایتالیایی که در

همان انفجار جراحت‌های شدیدتری یافته بودند کمک شایانی کرد و تا وقتی همه را از آنجا تخلیه نکرده بودند نگذاشت او را جایی ببرند.

تردیدهای جدی در مورد نیمه‌ی دوم ماجرای قهرمانی همینگوی وجود دارد. چطور ممکن است که او توانسته باشد، با دو پای ترکش‌خورده، سرباز ایتالیایی مجروحی را در طول آن ۱۵۰ یارد کشانده و تنها در ۱۰۰ یارد آخر که گلوله‌ی مسلسل به پایش اصابت کرده است او را رها کرده باشد؟ اما تقدیرنامه‌ی همراه نشان شجاعت ـ احتمالاً با استناد به گواهی افسری که آنجا حاضر بوده ـ به شکلی غیرقابل انکار از «کمک شایان» او نام می‌برد و حکایت از شجاعت ایثارگرانه‌ی او می‌کند.

می‌گویند که پای همینگوی واقعاً گلوله‌ی مسلسل نخورده و این بخش داستان شاخ‌وبرگ محض است. از سوی دیگر چون به هر حال شلیک مسلسل هم بوده است و راه رفتنِ تلوتلوخوران او هم باعث حرکت ترکش در پایش می‌شده، شاید او «سردی یک گلوله‌ی برف» در زانوی راست‌اش را تعبیر به اصابت تیر مسلسل به پایش کرده است. به‌طور قطع ما هیچگاه حقیقت را نخواهیم دانست. اما شواهد، و شخصیتی که همینگوی بعدها پیدا می‌کند، نشان می‌دهد که او مطمئناً می‌توانسته از خود شجاعت نشان دهد. اما بدبختانه او یک خالی‌بند بزرگ هم بود. یک عمل شجاعانه‌ی ساده هیچگاه برایش کافی نبود. اعمال او همیشه باید از هرکس دیگری بزرگ‌تر و بهتر می‌بود. تعجب‌آور نیست که عاقبت مردم در مورد **هر چیزی** که او ادعا می‌کرد به تردید افتادند.

بلافاصله، بعد از رسیدن بـه بـیمارستان مـیلان، هـمینگوی بـرای خـانه نامه‌ای نوشت که بگـوید «بـرای ایـن کـه اول از زبـان خـودم بشـنوید تـا از روزنامه‌ها». او با جزئیات پزشکی مفصل و دقیق شرح مـی‌دهد کـه اشـعه‌ی ایکس گلولـه‌ای در زانوی او نشان داده، تـا بگـوید ادعـای گـلوله خـوردنش حقیقت دارد. اما دیگـر ادعـاهایش کـمتر بـاورکردنی‌انـد، مـثل ایـن گـفته‌ی غیرضروریش که «من نخستین آمریکایی مجروح در ایتالیا هستم» (که حقیقت ندارد و او این را می‌دانسته.) در نامه‌ی دوم، او از «۲۲۷ مجروحی که از سنگر بیرون بردم» صحبت می‌کند (باز هم یک ادعای بـی‌پایه‌ی غـیرضروری). او سرشار از حس سرمستیِ پهلوان‌پنبه‌ای پس از بازگشت به خانه به اطرافیانش می‌گوید «جراح ایتالیایی روی مفصل زانوی راست و پـای راسـتم یک عـمل مامانی کرد. ۲۸ تا بخیه زد و به من اطمینان داد که قادر خواهـم بـود مـثل همیشه راه بروم.»

آنچه او ذکری از آن نکرد ابراز شجاعتی از نوعی به‌ظاهر کمتر قهرمانانه بود: آن شبی که از احتمال قطع شدن پایش می‌ترسید، بـرای رفـع وحشت، خودش را با براندی مست کرد. یک بار هم در بیمارستان از بخش مخصوص مردانی دیدن کرد که از جراحات جدی اندام تناسلی رنج مـی‌بردند: احـتمالاً می‌ترسید که گرفتار زخمی مشابه باشد و نگران این بود که قدرت باروریش را از دست بدهد.

اما زمانی کـه از بـیمارستان مـرخص شـد دیگـر مـصمم شـده بـود کـه نگرانی‌هایش را پشت سر جـا بگـذارد. او یک یـونیفورم نـو شـبیه یـونیفورم

افسران انگلیسی داشت که خیاط معروفی در میلان برایش دوخته بود، اما تا زمانی که نشان افتخار و علامت‌های مربوط به جراحاتش روی آن دوخته نشدند از ظاهر شدن با آن در اماکن عمومی خودداری کرد. با وجود این که تنها با چوب زیربغل می‌توانست راه برود، ترس نامعقولی داشت از این که دیگران فکر کنند دارد تمارض می‌کند. یک عکسی که در عکاسی گرفته است او را در یونیفورم کامل با نشان‌های نظامی آمریکا (نشان‌هایی که حق استفاده از آنها را نداشت) و بدون هیچ علامتی از صلیب سرخ نشان می‌دهد.

همینگوی در دسامبر ۱۹۱۸ قادر بود به کمک عصا لنگ‌لنگان تا باشگاه افسران میلان برود. (او را به عنوان عضو صلیب سرخ با درجه‌ی ستوانی به رسمیت می‌شناختند.) اینجا بود که از آتش‌بس امضا شده بین ایتالیا و اتریش باخبر شد و همراه یک فرمانده‌ی انگلیسی به نام دورمن اسمیت جشن گرفت، کسی که از سال ۱۹۱۴ در جنگ به سر برده و چند مدال شجاعت گرفته بود. ظاهراً این مدال‌ها برای همینگوی کمی زیاد بودند، و دورمن اسمیت با این احساس آنجا را ترک کرد که «این جوانک صلیب سرخی با آن ظاهر معصومانه‌اش هنگام رهبری نیروهای ضربتی آردیتی در مونته‌گراپا به‌شدت مجروح شده بود.»

کمتر از دو ماه بعد، همینگوی با کشتی مسافربری جوزپه وِردی به نیویورک بازگشت. اکنون او سراپا قهرمان بود: کامل با چکمه‌های نظامی براق زیرزانو، شنل نظامی سیاه ایتالیایی با قلاب نقره، و عصایی خوش ترکیب برای پای لنگش. اولین خبرنگاری که روی عرشه حاضر شد، خبرنگار ***نیویورک***

استار، سریعاً قهرمان جذاب را نشان کرد و او را با دعوت به مصاحبه به ستوه آورد. آمریکا به قهرمانان نیاز داشت، و خبرنگار *استار* هم این نیاز را برآورده کرد و ادعاهایی کرد بدون سندهایی که حتی همینگوی نمی‌توانست فراهم آورد. مقاله‌ی او بدن همینگوی را چنین توصیف می‌کرد «زخمی‌تر از هر مرد دیگر؛ با یونیفورم یا بدون آن او ترکش‌های دول مرکزی را به مبارزه می‌طلبید.»

همینگوی با روش ساده‌ی خود یک قهرمان شده بود، اما این کافی نبود، چه برای جامعه‌ی آمریکا و چه برای خود همینگوی. از راه رسیدن قهرمان لنگان، با مدال‌ها و شنل نظامی سیاهش، در اوک پارک شیکاگو، شوری به‌پا کرد. او هنگام پاسخ به دعوت سخنرانی در دبیرستانی که تنها دو سال قبل آن را ترک کرده بود با تالاری پر از مستمعین مواجه شد. اینجا همینگوی دوباره شرح داد که چطور، بعد از مجروح شدن در فوسّالتا، برای خدمت به عنوان افسر در کنار نیروهای ورزیده‌ی آردیتی ایتالیا داوطلب شده و در جنگ‌های کوهستانی شاهد عملیات نظامی بوده است. بعد از آن برای نشریه‌ی دبیرستان با او مصاحبه کردند. در پاسخ به پرسش‌های تحسین‌آمیز یک‌جوجه خبرنگار، همینگوی توصیف کرد که چطور در کنار نیروهای آردیتی در سه نبرد مهم جنگیده است: در جبهه‌ی پیاوه، در مونته‌گراپّا، و در ویتّوریو وِنِتو در این همکاری میان جوجه‌خبرنگار دبیرستانی و داوطلب غیرنظامی صلیب سرخ، اسطوره‌ای با ابعاد قهرمانیِ واقعی نطفه بست.

همینگوی همیشه مشتاق بود با این اسطوره زندگی کند، و عملاً آن را

پـروبال داد ــــ دستکـم در عـلن. در خـلوت، کـمی دودل‌تـر بـود. مـطمئناً همینگوی‌ای که نویسنده‌ی بزرگی شد، در ابتدا ملاحظات خاص خـودش را هم داشت. آرزو داشت واقعیت دلاوری‌های خود را بی‌اغراق منتقل کند؛ و از ذکر حقایق ویرانگر نمی‌ترسید. او تصمیم گرفت که قـهرمان اتـوبیوگرافـیک نخستین رمان جدی خود، ***خورشید همچنان می‌درخشد***[1]، را شخصیتی دچار ضعف جنسی تصویر کند ــ ضعفی که احتمالاً خود او موقتاً و در نتیجه‌ی زخم ترکش دچارش بوده. قهرمان رمان بعدیش، ***وداع با اسلحه***[2]، که تجربیات خود او را به عنوان داوطلب صلیب سرخ در جبهه‌ی شمال ایتالیا شـرح مـی‌دهد، روایت آشکارا فروتنانه‌تری از همان حادثه‌ای را نقل می‌کند که همینگوی در آن مجروح شده و به خاطرش مدال گرفته بود. اما ظاهراً هیچ‌کس بـه ایـن موضوع توجه نکرد. اسطوره‌ی همینگوی جای صداقت نویسنده را تنگ کرده بود.

1. *The Sun Also Rises*
2. *A Farewell to Arms*

زندگی و آثار همینگوی

ارنست همینگوی در ۲۱ ژوئیه‌ی ۱۸۹۹، در اوک پارک، حومه‌ی پررونق شیکاگو، به دنیا آمد. پدرش، اد همینگوی، مردی بلندقد و چهارشانه با ریشی سیاه و پر، و عاشق شکار بود. او پزشکی بود که به خاطر رونق یکباره‌ی معاملات املاک در شیکاگو به پول رسیده بود. به همین دلیل توانست مزرعه‌ای در عمق جنگل‌های میشیگان بخرد، جایی که می‌توانست مطابق میلش مرتب به شکار برود.

وقتی تنها هفت هفته از به دنیا آمدن همینگوی می‌گذشت او را از اوک‌پارک به منزل ییلاقی خانواده در جنگل بردند ــ سفری شامل ۲۵۰ مایل حرکت با کشتی بخار بر روی دریاچه‌ی میشیگان و در ادامه با قطار روی ریلی باریک در میان جنگل، که با پاروزنی از میان دریاچه به سوی خانه پایان می‌یافت. ارنست در دوران بچگی از پدرش زندگی در جنگل را آموزش دید: چطور ماهی بگیرد، چطور هیزم بشکند، چطور گوزن شکار کند، و چطور

به‌سوی شکار شلیک کند. قوانین دنیای وحش خشک و صریح بودند. هیچ‌چیز نباید برای نفسِ شکار، شکار می‌شد: فقط چیزی را می‌کشی که مـی‌خوری. ارنست جوان نخستین درس را با اجبار به خـوردن گـوشت سـفت و بـدبوی خارپشتی یاد گرفت که محض تفریح به طرفش شلیک کرده بود.

مادر ارنست، گرِیس همینگوی، برای خوانندگی اپرا تربیت شده بـود امـا دوره‌ی شغلی او به خاطر ضعف بینایی‌اش کوتاه شد. در نخستین اجرایش در مَدیسون اسکوئر گاردن، نور زیاد چراغ‌های صحنه تقریباً کورش می‌کردند و در نتیجه سردرد شدیدی هم گرفت. به شیکاگو برگشت و آنجا معلم موسیقی شد، و بالاخره با اد ازدواج کرد. بعد از ازدواج هم به تدریس موسیقی ادامه داد و یکی از نتایجش این بود که حالا همه‌ی غذاها را اد می‌پخت.

اکنون می‌توان ادعا کرد که ارنست جوان از وجـود بـرادری کـوچک هـم می‌توانست محظوظ (و منتفع) شود، اما این امر اتفاق نیفتاد مگر وقـتی کـه دیگر خیلی دیر و ارنست تقریباً بزرگ شده بود. نخستین سال‌های زندگی او در خانه‌ای پر از دختر سپری شد. چنین شرایطی اغلب موجب تقویت اِگوی (خودِ برتر) مردانه محسوب می‌شود: پسر مرکز توجه جنس مؤنث قرار می‌گیرد و خواهران شیفته‌اش او را تروخشک می‌کنند و مراقـبش هسـتند. امـا مـادر ارنست تمام تلاشش را برای جلوگیری از این شرایط انجام می‌داد. در نتیجه مـرد جـوان در مـقابل مـادرش مـوضع مـی‌گرفت و او را فـضول و فـریبکار می‌شمرد. در سال‌های نخست پس از بیست سالگی به دوستانش گفته بود که از مادرش «متنفر» است، و از او با عنوان «سلیطه» یاد کرده بود. حال آن که در

کودکی به نظر می‌رسید او به مادرش خیلی نزدیک، و فرزند محبوب اوست. در کنار سایر چیزها، مادر در سال‌های نخست کودکی ارنستِ کوچولو به او لباس دخترانه می‌پوشاند. تأثیر آن بر همبازی‌های ارنست قابل پیش‌بینی بود. در نتیجه انگار ارنست جوان از همان کودکی نیاز به اثبات مردانگیش را به‌شدت حس می‌کرده ــ و در این جریان نیمه‌ی پرخاشجوی شخصیتش رشد کرده است.

خصیصه‌ی دیگری که در ارنست در سال‌های نخست شکل گرفت، دروغگویی بود که در بدو امر واکنشی طبیعی به سختگیری اخلاقی پدرش در جنگل بود. همه چیز باید به شیوه‌ی درست‌اش آموخته می‌شد (و شیوه‌ی درست همیشه راه سخت‌تر و پرزحمت‌تر بود) و پس از آن می‌بایست کاملاً درست هم اجرا می‌شد. ارنست جوان دوست داشت بدرخشد، اما در عوض به‌شدت احساس می‌کرد که زور می‌شنود. پس از بازگشت به خانه، بعد از پیاده‌روی‌های همراه پدرش، شروع می‌کرد به سرهم کردن قصه‌هایی اغراق‌آمیز از شاهکارهایش برای خواهرانش. در چهار سالگی برای پدربزرگش لاف می‌زد که توانسته دست تنها یک اسبِ دوان را متوقف کند. و پدربزرگش، یک تاجر زیرک، حدس می‌زد که تخیل پسر کوچک یا او را معروف می‌کند یا به زندان می‌فرستد.

در مدرسه، ارنست سریعاً در درس ورزش ابراز وجود کرد. گنده و چغر بود؛ و در شنا، دو، و بوکس، چابک. جایی هم در تیم فوتبال یافت اما با وجود بدن قویش از تخلیه‌ی انرژیش در آن بازی ارضا نمی‌شد. همینگوی هیچوقت

بازیکن یک ورزش گروهی نشد ـ البته مگر در مقام رئیس گروه. او اگرچه بی‌شک باهوش بود، علاقه‌ی کمی به رشد مهارت‌های درسی نشان می‌داد و ترجیحش حفظ رویه‌ای کاملاً غیرروشنفکرانه بود. با این همه مهارتی بی‌نظیر در درس انگلیسی داشت و مقالاتی برای روزنامه‌ی مدرسه می‌نوشت که نشانگر مهارتی زودرس در توصیف اعمال فیزیکی بود. نکته‌ی به‌ویژه قابل توجه دقت موشکافانه‌ی او به جزئیات بود: این هم برای خودش مهارتی بود، و کاملاً مرتبط با زندگی پرتحرکی که او آنقدر دوست می‌داشت، مهارتی که مجبور نبود از پدرش بیاموزد. این مهارت شخصی خود او بود، یک شیوه‌ی بیان کاملاً شخصی که می‌توانست به روش خودش بیاموزد، و با آن می‌توانست بکوشد تا احساس واقعیش را بیان کند.

این‌ها خیلی سالم و طبیعی به نظر می‌رسید، اما انگار آستانه‌ی نامحسوس شروع یک اختلال روانی در شخصیت همینگوی از همان سن بود. خانواده در خانه همان چیزی نبود که از بیرون به نظر می‌رسید. اد همینگویِ چغر و گنده از حملات افسردگی فزاینده‌ای رنج می‌برد. در همان حال، گریس همینگویِ احساساتی به یکی از شاگردان مؤنث خوش‌قیافه‌اش، محبتی افراطی ابراز می‌داشت. او با به همراه بردن دو تن از فرزندانش گهگاه از منزل بیرون می‌زد و آخر هفته را در منزل شاگردش می‌گذراند، عادتی که به شایعاتی محلی در مورد همجنس‌خواه بودن او انجامید.

ارنست با عشقش، و نفرتش، نسبت به مادرش گرفت‌وگیرهایی داشت که در احساس شدید اما دوگانه‌اش نسبت به پدرش نیز بازتاب داشت. ارنست در

آغاز اد را قهرمانِ مورد پرستش خود ساخته بود، اگرچه این حس بعدها با تمردی طبیعی به تعادل رسید. اما افسردگی پدرش منجر به تسلیم هرچه بیشتر اد در مقابل خواسته‌های زنش می‌شد. ارنست با وحشت شاهد بود که قهرمانش به مردی شکست‌خورده تبدیل می‌شود. در هفده سالگی او هنوز احساس نزدیکی شدیدی به پدر و مادرش داشت، حتا عاشقشان بود، اما نمی‌توانست احساس عمیق تحقیر نسبت به آنها را هم مهار کند. این احساسات متناقض در همینگوی مبین این معنا بود که در پسِ ظاهر قلدر او، شخصیتی پیچیده و متناقض رشد کرده بود. شواهد این اختلال با چیزهایی که صرفاً عیوب طبیعی دوران نوجوانی به نظر می‌رسیدند هرچه بیشتر مشهود می‌شد؛ مثلاً دروغگویی، اغراق، و از خود اسطوره ساختن. همینگوی هیچگاه این خصلت‌های ذاتی کودکانه را پشت سر نگذاشت.

اما ارنست جوان آنقدر بزرگ بود که از پس اکثر لاف و گزاف‌های خودش برآید، یا دست‌کم از آنها دفاع کند. رفقای همکلاسی‌اش یاد گرفتند که در مورد ادعاهایش سؤالی نکنند: نیاز ارنست به باورکردن چنین لاف و گزافهایی، بسیار شدید به نظر می‌رسید. این حالت پیشاپیش بخشی از لاک آسیب‌دیده‌ای شده بود که از حساسیت بالای او، که بدون رضایت شخص خودش رشد کرده بود، محافظت می‌کرد. نگاه معصومانه‌ی او کم‌کم از بچه‌قلدری که وجودش برای حفظ آن نگاه ضروری به نظر می‌رسید جدا می‌شد.

با شروع جنگ جهانی اول در اروپا، رئیس جمهور آمریکا وودرو ویلسون عزم جزم خود را برای بیرون نگه داشتن آمریکا از جنگ و حفظ سیاست

«صلح به هر قیمتی» اعلام کرد. با این همه بسیاری از جوانان آمریکایی عزم شرکت در جنگ داشتند. بعضی‌ها مثل جنوبی جوان و نویسنده‌ی آینده، ویلیام فاکنر، به کانادا رفتند و به نیروی هوایی بریتانیا در آن کشور ملحق شدند. دیگران برای وظایف غیرنظامی در واحدهای امدادی داوطلب شدند. همینگوی در ابتدا علاقه‌ی کمی به جنگی که در اوک پارک چندان توجهی برنینگیخته بود نشان می‌داد. حتا بعد از این که آمریکا بالاخره در آوریل ۱۹۱۷ وارد جنگ شد، همینگوی به ظاهر چیزی بیش از علاقه‌ی میهن‌پرستانه‌ی معمولی از خود بروز نداد.

آن سال، در هفده سالگی، ارنست از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد. او اصلاً قصد نداشت که مطابق آرزوی پدرش دکتر شود. در عوض شغلی به عنوان خبرنگاری در ***کانزاس سیتی استار*** گرفت که از روزنامه‌های مهم کشور محسوب می‌شد. کانزاس سیتی یکی از شهرهای جدید خشن و مرفه غرب میانه‌ی آمریکا بود و به خاطر موزیک جاز و فاحشه‌هایش شهرت داشت (خیابان اصلی محله‌ی بدنام شهر با اسم مستعار «خیابان وودرو ویلسون» مشهور شده بود. چون آدم می‌توانست آنجا «با هر قیمتی تکه‌ای پیدا کند»). اما فقط این از بدویت آغازین شهر باقی مانده بود. ارزش‌های شهز ارزش‌های آمریکای پرانرژی خوش‌بینی بودند که باور داشت مرد اگر فکرش را متمرکز و به سختی تلاش کند، می‌تواند هر کاری را انجام بدهد. چنین مردی را تنها عیوب شخصیتی خودش در مخمصه می‌انداخت. همینگوی در چنین فضایی رشد کرد، و سردبیرانش خیلی زود شکل بخشیدن به سبک نوشتاری او را

شروع کردند. مقالاتش باید موجز، روشن، و بجا می‌بود: و او خیلی زود مطلب را گرفت. تنها یک شکایت از این خبرنگار جدید مشتاق وجود داشت: وقتی به سراغ داستانی فرستاده می‌شد، همیشه این احتمال وجود داشت که مجذوب چیزی شود که خودش آن را داستانی بهتر می‌دانست. مثلاً وقتی برای پوشش خبری به بیمارستان فرستاده می‌شد، کار را به آنجا می‌کشاند که سوار بر آمبولانس به تعقیب حادثه‌ای مهیج می‌رفت. طبق گفته‌ی یک همکار سابق «انگار همیشه می‌خواست همان جایی باشد که حادثه هم بود.»

در سالن‌های رقص کانزاس‌سیتی که پر از کارگران مزرعه‌ی مشغول عیش و نوش و به شکل فزاینده‌ای پر از سربازان عازم جنگ بود، درگیری‌های فراوانی پیش می‌آمد. در آن فضا همینگوی هم خیلی زود فهمید که دلش می‌خواهد به جنگ برود. اما تلاشش جهت ثبت‌نام بی‌نتیجه بود. یکی از چشمهایش ضعف بینایی داشت ــ ارثی که از مادرش برده بود. او، بنا بر عادت، ادعا کرد این مشکل نتیجه‌ی مسابقه‌ی بوکسی‌ست که در آن یک حریف کثیف در چشم او «انگشت کرده بود». در اواخر سال ۱۹۱۷ کسی را ملاقات کرد که به او خبر داد صلیب سرخ داوطلب می‌پذیرد. همینگوی درخواست داد، پذیرفته شد، و بعد از سپری کردن دوره‌ی فشرده‌ی آموزشی از اقیانوس اطلس گذشت و نهایتاً به شمال ایتالیا رسید. آنجا به عنوان راننده‌ی آمبولانس به کار گمارده شد، و به‌سرعت داوطلب وظایفی در فاصله‌ای نزدیک‌تر به خط مقدم شد. سه هفته بعد، وقتی گلوله‌ی خمپاره‌ای کنار او در سنگر به زمین نشست، جراحتی جدی برداشت و به بیمارستان صلیب سرخ میلان منتقل شد.

بیمارستان آمریکایی صلیب سرخ، هجده پرستار و تنها چهار بیمار داشت. قهرمان مجروح هجده ساله، شاید به شکلی گریزناپذیر، خیلی زود عاشق یکی از پرستارانی شد که در نوبت شب از او مراقبت می‌کرد. این پرستار آگِنِس فون کوروفسکی بود، پرستار داوطلب مومشکی و قدبلندی که در شهر واشینگتن بزرگ شده بود. کشش آنها دوطرفه بود، گرچه به شکلی متفاوت واکنش نشان می‌دادند. همینگوی، علی‌رغم لاف‌زنی‌هایش برای بچه‌مدرسه‌ای‌ها و رفقای جوان خبرنگارش در کانزاس‌سیتی، به لحاظ جنسی عفیف بود. او خودش را مقهور قدرت تام‌وتمام عشق نوجوانی یافت. از سوی دیگر آگنس تقریباً سی ساله بود و نسبت به درگیری عمیقی که می‌دانست مطمئناً طولی نخواهد کشید بسیار محتاط. آنها همدیگر را می‌بوسیدند اما آگنس نمی‌گذاشت قضیه جلوتر برود و به ارنست می‌گفت که مجبور است در کارش اصول «حرفه‌ای» را رعایت کند. وقتی همینگوی به قدر کافی بهبود یافت تا بیمارستان را ترک کند و خودش را به یونیفورم شیک جدیدش ملبس کرد، آن دو با چند نفر دیگر از پرستاران و رفقای آمریکایی سربازشان مهمانی راه انداختند و سپس برای دیدن مسابقات اسب‌دوانی به سن‌سیرو رفتند. همینگوی این روز را به عنوان روزی باصفا به یاد سپرد و تمام جزئیات میدان مسابقه و هوای پاییزی با وضوح تمام در خاطرش حک شد. وقتی بعداً اگنس به فلورانس ـ در ۱۷۰ مایلی جنوب آن‌جا ـ منتقل شد، هر روز برای همدیگر نامه می‌نوشتند.

اگرچه همینگوی دوست داشت در جمع قهرمان‌بازی درآورد، در افکار خصوصی‌اش تمایلی به این نمایش‌ها نداشت. شاید او به فریب دادن دیگران

احساس نیاز می‌کرد، اما تمایلی نداشت که خودش را هم فریب دهد. در خط مقدم، قبل از مجروح شدن، با سرباز ایتالیایی پنجاه ساله‌ی سپیدمویی روبرو شد و با ایتالیاییِ دست‌وپاشکسته‌ی خود او را دست انداخت: «تو برای این جنگ troppo vecchio[1]، پاپا.» اما پیرمرد قاطعانه پاسخ داد: «من هم به خوبی هر مرد دیگری می‌توانم بمیرم.» همینگوی از شنیدن این حرف، که بعد از تماس خود او با مرگ معنای تازه‌ای یافت، عمیقاً تکان خورد. به‌ویژه بعدها وقتی با سرگرد دورمن اسمیت در باشگاه افسران میلان روبرو شد، تحت تأثیر شکسته‌نفسی مرد بریتانیایی در بیان کارهای شجاعانه‌اش قرار گرفت. همینگوی احساس کرد که قهرمان واقعی بایست این‌گونه رفتار کند: با متانتی خوددارانه و فروتنانه. او هم حالا در جمع این‌گونه رفتار می‌کرد ــ دست‌کم در اول صحبت و تا وقتی که «نازش را بکشند» تا داستانش را تعریف کند. اما به شکلی باطنی‌تر، از رویکرد دورمن اسمیت نسبت به مرگ الهام گرفت، رویکردی که افسر بریتانیایی با فروتنی و با نقل قولی از شکسپیر توضیحش داده بود: «من اهمیتی نمی‌دهم؛ انسان فقط یک بار می‌میرد؛ ما مرگ را به خدا بدهکاریم.» این‌گونه بود که قهرمان با مرگ روبرو می‌شد. درست مثل سرباز پنجاه ساله‌ی ایتالیایی، دورمن اسمیت هم به مرگ اعتنایی نداشت: با آن روبرو می‌شد. آن لاف‌زن درون همینگوی مرد جوانی بود که داشت نظر خودش را درباره‌ی قهرمانی پیدا می‌کرد. در عین حال، فکر مرگ برایش

---

۱. زیادی پیری.

به‌نوعی طلسم تبدیل شده بود. بدون شک او داشت گرایش بیمارگونه‌ای به مرگ پیدا می‌کرد، اگرچه آن زمان فکرش را هم نمی‌کرد که این مسأله تا چه حد میراثی روان‌شناختی است (همان‌طور که خواهیم دید، سه نسل پیاپی از خاندان همینگوی با خودکشی از میان رفتند).

بعد جنگ تمام شد و وقت رفتن به خانه رسید. او و آگنس قول دادند که برای هم نامه بنویسند. بازگشت قهرمان مردم بـه اوک‌پـارک، بـا آن شـنل ایتالیایی پرزرق‌وبرق، زود مزه‌اش را از دست داد. ظاهراً ارنست مـی‌خواست تمام روز را در خانه بنشیند، بی این که قصد دست زدن به کاری غیرقهرمانانه به عنوان شغل را داشته باشد. نامه‌های آگنس تدریجاً کم‌تر شدند، و سپس او به ارنست گفت که عاشق افسری ایتالیایی اهل ناپل شده است. هـمینگوی بعدها توصیف کرد که چطور احساسش نسبت به آگنس را با عیش و نوش و «عرق‌خـوری و معاشـرت با زنان دیگر» تسکین مـی‌داده است. واقـعیت، بـا وجود دردناک بودن، خیلی پیش‌پاافتاده‌تر از این حرف‌ها بود. ارنست با یک حمـله‌ی جـدی خودبیمارانگاری بستری شد و بعد با عجله نامه‌ای خشم‌آلود به یکـی از پرستـاران همـکار آگنس در ایتالیا نوشت. او در آن نامه از صمیم دل آرزو کرد زمانی که آگنس به نیویورک برمی‌گردد، از روی پـل کشـتی بـا صورت به زمین بیفتد و تمام دندانهای جلویش خرد شود. گرچه زمان بُرد، به تدریج او بر لطمه‌ی وارد آمـده بـه غـرور و تـصویر اجـتماعیش فـائق آمـد. احساسات شخصی‌اش موضوع دیگری بودند: آنها در حافظه‌اش بودند، حضور نزدیکشان رنگ نمی‌باخت، و لطافت‌شان با تلخی خدشه‌دار نمی‌شد. هشت

سال بعد، آگنس به عنوان یکی از ملموس‌ترین مخلوقات مؤنث او در آثارش دوباره ظاهر شد.

بعد از اصطکاک و درگیری بسیار، خانواده‌ی ارنست او را تشویق به نقل مکان کردند. او تصمیم گرفت شانس‌اش را آن سوی مرز تورنتو بیازماید، جایی که معرفی‌نامه‌هایش به عنوان یک خبرنگار سابق ***کانزاس سیتی استار*** آنقدر کارساز بود که به او شغل یادداشت‌نویسی برای مجله‌ی هفتگی ***تورنتو استار*** را بدهند. لابلای کار، او شروع به نوشتن داستان‌های کوتاه کرد. برخلاف نظر والدین‌اش، ارنست در خانه ول نگشته بود: او آغاز به نوشتن کرده بود. ابتدا سعی کرد تجربیاتی از جنگ را بازگو کند؛ بعد تصمیمش عوض شد و به نوشتن داستان‌هایی شنیدنی از روزهای خبرنگاری در کانزاس‌سیتی رو آورد؛ بعد هم تصمیم گرفت با نوشتن داستان‌هایی در مورد شکار، ماهیگیری، و شکارهای دسته‌جمعی در میشیگان به خودش حالی بدهد. داستان‌هایش را برای مجله‌ها می‌فرستاد اما هیچ‌کس رغبتی به آنها نشان نمی‌داد.

دست آخر همینگوی به شیکاگو برگشت و آنجا اتاقی ارزان گرفت. هنوز هم گهگاه داستان‌هایش را برای ***تورنتو استار*** می‌فرستاد، و توانست کمبود درآمدش را با شرکت در چند راند مسابقه‌ی بوکس به عنوان یک حریف ذخیره‌ی حرفه‌ای جبران کند. این کار برای مرد جوانی از طبقه‌ی متوسط راهی سخت، شجاعانه، و خطرناک برای کسب چند دلار بیشتر بود، اما چندان به درازا نکشید. این جریان هم خیلی زود مکانی دائمی در تالار اساطیر

همینگوی یافت؛ و همزمان او جای پایش را، به روش خودش، میان جوانان عرف‌ستیز شیکاگو محکم می‌کرد.

«هِم» ـ اسمی که دوست داشت با آن شناخته شود ـ به‌زودی چهره‌ی اول مهمانی‌هایی شد که هنرمندان و نویسندگان جوان بی‌پول ترتیب می‌دادند. در یکی از این مهمانی‌ها او با الیزابت هادلی ریچاردسون ملاقات کرد که تازه از سنت‌لوئیس به شیکاگو آمده و از وظیفه‌ی غم‌انگیز مراقبت از مادر محتضرش خلاصی یافته بود. هادلی جذاب بود، درآمد شخصی اندکی به ارث برده بود، و از همینگوی هشت سال بزرگ‌تر بود. مثل مورد آگنس، انگار تفاوت سنی همینگوی را تحت تأثیر قرار می‌داد؛ و او خیلی زود به عشق الیزابت گرفتار شد. الیزابت هم به نوبه‌ی خود از توجهات این مرد ظاهراً استثنایی غافل‌گیر شده بود ـ مردی که همسن خود او به نظر می‌رسید و همینگوی هم برای رفع این سوءتفاهم کاری نمی‌کرد. هادلی دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای بود و به داستان‌های همینگوی در مورد دلاوری‌های جنگی‌اش با چشمانی گشاد از تحسین پاسخ می‌داد. ارنست او را مطمئن کرد که اروپا برای زندگی بهتر است، جایی که می‌دانند چطور درست زندگی کنند. عشق مثل گردباد آمد و آنها به سرعت نامزد شدند. بعدش هم ازدواج کردند و برای زندگی به ایتالیا رفتند. همینگوی هیچ پولی نداشت، اما هر دو می‌توانستند به راحتی با درآمد هادلی در اروپای ارزان‌تر از آمریکا زندگی کنند.

یک عامل تأثیرگذار دیگر در زندگی همینگوی در این زمان، شروود آندرسون نویسنده بود که تازه از پاریس بازگشته بود. آندرسون چهل‌وچهار ساله قبلاً

جای پایش را به عنوان یک نویسنده محکم کرده و بهترین اثرش ***واینزبورگ، اوهایو*** را منتشر ساخته بود. این اثر شامل بیست‌وسه داستانِ به لحاظ مضمونی مرتبط با هم بود که «زندگی‌های افسرده»ی افرادی از طبقات مختلف جامعه‌ی شهری کوچک در غرب میانه را نقل می‌کرد. نکته‌ی به‌ویژه چشمگیز توانایی آندرسون در بیان چگونگی زندگی مردم ظاهراً ساده و عادی بود که می‌توانست به همان غنا و پرباری زندگی شهروندان مرفه‌تر و بافرهنگ‌تر باشد.

آندرسون مربی همینگوی شد، و به او توصیه کرد چه کتابهایی را بخواند تا فقدان تحصیلات دانشگاهی‌اش را جبران نماید. همینگوی همچنین از سبک آندرسون می‌آموخت، به‌ویژه سبک او در ترکیب گفتار روزمره با توصیفات بی‌پیرایه و اندک. وقتی همینگوی به آندرسون گفت که تصمیم داشته بعد از ازدواج به ایتالیا برود، آندرسون نصیحتش کرد که به جای ایتالیا به پاریس برود. پاریس پایتخت هنری دنیا بود، جایی که نویسنده‌ی جوان جدی گرفته می‌شد و تازه‌ترین پیشرفت‌های ادبی را یاد می‌گرفت و با نسل جدید نویسندگان آشنا می‌شد.

همینگوی و هادلی در مارس ۱۹۲۱ ازدواج کردند و با توصیه‌نامه‌های شروود آندرسون خطاب به چند چهره‌ی مشهور اقیانوس اطلس را به مقصد پاریس پشت سر گذاشتند. از جمله‌ی این افراد گرترود استاین نویسنده‌ی پیشرو آمریکایی ساکن پاریس بود؛ و سیلویا بیچ، مالک آمریکایی کتابفروشی و پاتوق پرآوازه‌ی «شکسپیر و شرکا» که ناشر آثار جیمز جویس هم شد؛ و همچنین شاعر و منتقد ادبی اِزرا پاوند.

سال‌ها بعد همینگوی به نخستین سفرش با هادلی به پاریس شاخ و برگ می‌داد و می‌گفت که «پاریس در آن روزهای اولی که ما فقیر اما خوشبخت بودیم چگونه بود.» مثل سایر داستان‌های همینگوی، این مورد هم فقط بخش‌هایی از حقیقت را در خود داشت. درواقع او و هادلی با هم خوشبخت بودند، اما مطمئناً در مقایسه با دیگر نویسندگان جلای وطن کرده‌ای که در تقلا بودند تا در کارتیه لاتن خرج و دخل خود را یکی کنند فاصله‌ی زیادی با فقر داشتند. مثل همیشه همینگوی مصمم بود که متفاوت باشد: او نمی‌خواست صرفاً آمریکایی دیگری در پاریس باشد. همینگوی اصرار داشت که او و هادلی برای صرفه‌جویی آپارتمان ارزان دواتاقه‌ای در یک محله‌ی پست کارگری بگیرند. تنها منبع گرمای خانه یک شومینه‌ی زغالی کوچک بود و از آنجا که در طبقه‌ی چهارم زندگی می‌کردند همینگوی مجبور بود کیسه‌های زغال را از چندین ردیف پله بالا بکشد. به گفته‌ی او «گرسنگی درس انضباطی خوبی بود.» و چگونگیش را توضیح می‌داد:

> اگر در پاریس غذای کافی نمی‌خوردید خیلی گرسنه می‌شدید، چون نانوایی‌ها چیزهای خوش‌ظاهری توی ویترین داشتند و مردم هم بیرون توی پیاده‌روها غذا می‌خوردند، طوری که غذا را می‌دیدید و بویش به دماغتان می‌خورد... همیشه می‌شد به موزه‌ی لوکزامبورگ رفت، و اگر شکمتان خالی بود و گرسنه بودید نقاشی‌ها واضح‌تر و شفاف‌تر و زیباتر به نظر می‌آمدند.

عجیب به نظر می‌رسد، چرا که از روی عکس‌های مربوط به این دوره متوجه می‌شویم که از همین سال‌ها بود که افزایش وزن همینگوی آغاز شد.

این همه «تنگدستی» ضرورتی نداشت، چون هادلی پس‌انداز و درآمد سالیانه‌ی سه هزار دلاری داشت، به علاوه همینگوی ترتیبی داده بود تا مدام از اروپا خبرنامه‌ای برای *تورنتو استار* بفرستد که سالی هزار و پانصد دلار دیگر نصیب‌اش می‌کرد. در آن زمان، یک خانواده‌ی کامل فرانسوی از طبقه‌ی کارگر با سالی تقریباً هزار و دویست دلار زندگیش را می‌گذراند. اما همینگوی می‌خواست فقیر به نظر بیاید، و به علاوه می‌خواست برای مسافرت دور اروپا پول پس‌انداز کند. او با تدریس بوکس به رفقای آمریکایی‌اش پول بیشتری هم درمی‌آورد. و چون همیشه دلش می‌خواست در رینگ برنده باشد، این «درس‌ها» معمولاً به بینی پرخون و چشم کبود حریف سبک‌وزنش ختم می‌شد. انگار تنها اِزرا پاوندِ کاملاً غیرورزشکار سالم مانده بود: اما این هم دلیلی داشت.

پاوند مرد سختگیری بود که در حفظ سلامت عقلش مشکلات خاص خود را داشت، و همینگوی نفرتی آنی از پرمدعایی غیرعادی او پیدا کرد. یک روز پاوند همینگوی را برای صرف چای به آپارتمان کوچکش دعوت کرد، و همینگوی توجهی خاص به خرت‌وپرت‌های شرقی‌ای نشان داد که پاوند خانه‌اش را با آنها تزئین کرده بود. وقتی همینگوی به خانه‌ی خودش، به آپارتمان محقرش، برگشت نشست و طرح شریرانه‌ی هجوآمیزی بر اساس شخصیت پاوند نوشت. اما در میان تعجب او، هیچ‌کدام از مجلات کوچک

پاریس این قطعه را نپذیرفتند. بعداً دلیلش را کشف کرد. پاوند به شکلی استثنایی شخصیتی بزرگوار داشت: وقتی که شخصی واقعاً مستعد را کشف می‌کرد، هرکاری که می‌توانست برای کمک به او و حمایت از کار او می‌کرد. همچنین نصایح ادبی استثنایی و هوشمندانه‌ای داشت. جالب این که او قبلاً نویسنده‌ی مشهور ایرلندی ویلیام باتلر یِیتس را قانع کرده بود تا دگرگونی کاملی در سبکش ایجاد کند (که امروزه نقطه‌ی عطف مهمی در شعر ییتس شناخته می‌شود). به علاوه‌ی اینها، او تی. اس. الیوت و جیمز جویس را هم کشف کرده بود. پاوند قدرتی بود که همه رویش حساب می‌کردند. همینگوی هجویه‌اش را پاره کرد و تصمیم گرفت در درس بوکس با پاوند مدارا کند. حتا از پاوند دعوت کرد تا بعضی از داستان‌ها و اشعار او را ببیند. نقد اسلوبی هوشمندانه‌ی پاوند به هدف خورد و همینگوی شروع کرد به نوشتن اشعاری به سبک شعر آزاد و «ایماژی» پاوند. در این زمان، عامل مؤثر دیگر بر نوشتار همینگوی گرترود استاین باابهت بود که سبک «کوبیستی» بی‌پیرایه و پرتکرار او سادگی عینی‌ای را در زبان معرفی کرده بود: «یک گل سرخ گل سرخ است گل سرخ است گل سرخ است.»

به رغم ادعای فقرشان، همینگوی و هادلی مکرر به تعطیلات می‌رفتند. از جمله سفری نافرجام به ایتالیا داشتند، جایی که همینگوی دنبال کردن رد دلاوری‌های جنگیش را ناممکن یافت. همه‌چیز عوض شده بود. نیز او اسپانیا را کشف کرد، و خود را به‌سرعت شیفته‌ی نمایش گاوبازی دید. اینجا خشونت و مرگ در فضای قراردادی بی‌زمانی خودنمایی می‌کردند. همینگوی به تعمق در

مورد تعامل شرف و مرگ ادامه می‌داد. در حالی که شاید دیگران این وضعیت را به‌صورتی فلسفی بیان می‌کردند، همینگوی ترجیح می‌داد تفکری درونی‌تر در مورد آن داشته باشد. مسأله‌ی مهم در مورد یک قهرمان نه قدرت عقلانی او بلکه واکنش عاطفی‌اش بود. اگر مردی جگرش را نداشت، و آن شرفِ بودن تعریف‌ناپذیر را در خود شکوفا نمی‌کرد، دستخوش سقوط به دامن رذائلی درونی مثل بزدلی می‌شد.

گزارش‌های همینگوی برای *تورنتو استار* او را به سفرهایی مکرر (که هزینه‌شان را مجله می‌پرداخت) به تمام نقاط اروپا می‌برد، از استانبول گرفته تا لوزان و رم. او بنیتو موسولینی رهبر فاشیست جوان را که تازه به قدرت رسیده بود ملاقات کرد. همینگوی آناً او را آدمی لاف‌زن تشخیص داد و به موسولینی لقب «بزرگترین بلوف‌زن اروپا» را تفویض کرد. مقاله‌ی او در مورد موسولینی درس ادبی خوبی است برای تمام کسانی است که همینگوی را فاقد شوخ‌طبعی ناب و عاجز از بذله‌گویی می‌دانند:

> یک وقتی عکس خوبی از جناب موسولینی را در دست بگیرید و به آن دقت کنید. ضعفی را در دهانش خواهید دید که او را مجبور می‌کند اخم معروفی را که هر فاشیست ۱۹ ساله‌ای در ایتالیا از آن تقلید می‌کند داشته باشد... و سپس نگاهی به پیراهن سیاه و گتر سفیدش بیندازید. مردی که گتر سفید را با پیراهن مشکی می‌پوشد، حتا به لحاظ آرایش صحنه هم که شده، یک جای کارش می‌لنگد.

قضاوت ادبی و خبرنگارانه‌ی همینگوی بیست‌وسه ساله توأمان و به شکلی استثنایی هم هوشمندانه بود و هم آگاهی‌بخش. اما مشکل اینجا بود که او همیشه باید بیش از هرکس دیگر در مورد همه‌چیز اظهار نظر می‌کرد. گفت‌وگوهای کافه‌ای با رفقای نویسنده اغلب به بحث‌هایی پرخاشجویانه تنزل می‌کرد؛ و حل‌وفصل موضوع با حریف‌طلبی برای مسابقه‌ی بوکس دنبال می‌شد. حتا اگر همینگوی در رینگ برنده می‌شد، به این معنا نبود که دیدگاهش در مورد دانته صحیح است، اما انگار او متوجه این موضوع نبود.

با این همه، قوه‌ی تشخیص همینگوی تیز و بیدار باقی ماند. او یاد می‌گرفت چطور بنویسد، و کلاهش را قاضی کند که چه چیزهایی بماند و چه چیزهایی دور انداخته شود؛ چه چیز را باید کاملاً توضیح داد و چه چیزی را صرفاً در لفافه گفت؛ و چه معلومات ناگفته‌ای ــ که خواننده خودش استنباط می‌کند ــ می‌تواند یک داستان کوتاه را طوری شکل دهد که ورای کلماتی که هست طنین‌انداز شود. بار دیگر او خود را در حال یادآوری خاطره‌ی ییلاقاتی یافت که از زمان بچگی می‌شناخت، این‌بار در داستان کوتاهی با نام «بالا در میشیگان»:

جاده‌ی سرازیری خاکی از بالای تپه و از میان درختان الواری به سوی خلیج پایین می‌دوید. از در پشتی منزل اسمیت می‌شد نظری به سراسر جنگل انداخت که در طول خلیج تا کنار دریاچه پایین دویده بود. در بهار و تابستان خیلی زیبا بود، خلیج آبی شفاف، و موجک‌های سفید روی دریاچه، و نسیمی که از شارلُوی و دریاچه‌ی میشیگان می‌وزید. لیز از در عقبی منزل

اسمیت می‌توانست بلم‌های معدنچیان را ببیند که به طرف بوین‌سیتی روان بودند.

همینگوی، مجذوب تأثیرات فرمی گوناگون، حالا پرورش سبک متمایز خود را آغاز کرده بود، سبکی هماهنگ با نگاه شخصی‌اش به دنیا ــ خلقیات پنهانش، جدای از نقاب اغراق‌شده‌ای که نمایش می‌داد. سادگی گمراه‌کننده‌ی این سبک آن را تقریباً بی‌ارزش جلوه می‌داد، گرچه به واقع شیوه‌گرایی فرمی درخشانی داشت.

حالا چندتایی از داستان‌های همینگوی شروع به ظهور در مجلات ادبی کوچک پاریس کرده بودند. سپس او به کمک پاوند کتاب جمع‌وجوری با عنوان ***سه داستان و ده شعر*** منتشر کرد. این مجموعه شامل «بالا در میشیگان» و شماری از اشعار ایماژیستی او بود، از جمله شعری که او در آن به ماشین تحریرش زندگی بخشیده بود:

آسیاهای خدایان به آهستگی خرد می‌کنند
اما این آسیا
در تقطیع‌های مکانیکیش تق‌تق می‌کند.
پیاده‌نظام کوتاه و زشت ذهن را...

شاید اشعار همینگوی نشان از آینده‌ای درخشان داشتند، اما زود معلوم شد که نثر او هم دارای کیفیتی استثنایی و منحصربه‌فرد است. بعد او به نگارش داستان‌های کوتاهی دست زد که در آنها «نیک آدامز» و دیگر آلتر اگوها

(خودهای برتر مردانه) را تجسم بخشیده بود. اینها ریشه در حوادثی از زندگی خود همینگوی داشت، طیفی شامل ماجراهای میشیگان تا کانزاس و ایتالیا. داستان‌ها را سرفصل‌هایی با حروف ایتالیک به هم وصل می‌کردند، که شرح صحنه‌هایی عمدتاً خشن از جنگ، آمریکا، و گاوبازی در اسپانیا بودند.

> او شمشیر را از لای چین‌های شنلش بیرون کشید و با همین حرکت نشانه‌گیری کرد و گاو را صدا زد، تورو! تورو! و گاو حمله کرد، و ویلاتا حمله کرد و لحظه‌ای با هم یکی شدند... و سپس، تمام. ویلاتا سرپا ایستاد و قبضه‌ی سرخ شمشیر به آهستگی از میان شانه‌های گاو خارج شد. ویلاتا دستش به سوی جمعیت بلند بود، و گاو در خون نعره می‌زد و مستقیم به ویلاتا نگاه می‌کرد و پاهایش خم می‌شد.

کل این مجموعه نهایتاً ***در زمانه‌ی ما***[1] نامیده شد، که توأمان از انگیزه‌ها و جاه‌طلبی‌های همینگوی حکایت داشت. کتاب قصد داشت نشان دهد که زنده بودن در اوائل قرن بیستم چه معنایی داشت. زندگی این‌گونه بود، و ما این‌گونه در عصر جدیدمان زندگی می‌کردیم. شاید بلندپروازی بود اما ***در زمانه‌ی ما***، به روش خودش، در انتقال این موضوع موفق شد.

همینگوی احساس می‌کرد آنچه نوشته بدیع، موثق، و خوب است. او دست‌نوشته‌ی ***در زمانه‌ی ما*** را به آمریکا فرستاد و یقین داشت که می‌تواند خیلی زود ناشر پیدا کند. اما کتاب زیادی تازه بود و هیچ‌کس قدر این مجموعه

1. *In Our Time*

را ندانست. عاقبت شروود آندرسون سفارش همینگوی را به ناشرانش کرد و نظر او به عنوان مؤلف پرفروش‌ترین کتاب‌های آنها اعتبار زیادی داشت. در نتیجه، انتشارات «بانی و لایورایت» *در زمانه‌ی ما* را پذیرفت. ناشران، به رغم دلخوری همینگوی، محتاط بودند و تنها هزار نسخه از آن چاپ کردند و پول زیادی هم صرف تبلیغ آن نکردند. تنها چند نقد بر کتاب نوشته شد که بعضی از آنها مساعد بود. سپس یک نسخه به دست اسکات فیتزجرالد جوان و موفق رسید، وقایع‌نگار ستایش‌شده‌ی عصر جاز. فیتزجرالد آناً کیفیت نبوغ‌آمیز کتاب را دریافت و با تحسین بی‌دریغی درباره‌ی همینگوی مقاله نوشت. طولی نکشید که امیدهای همینگوی جواب خود را در حرکت صعودی نمودار فروش کتاب گرفتند.

با این همه او همچنان به «بانی و لایورایت» دندان‌غروچه می‌کرد، و حالا رفتار ناپسندی از خود نشان می‌داد که بیش از پیش در شخصیت او آشکار می‌شد. او به همان کسانی که کمکش کرده بودند حمله کرد. طبق مفاد قرارداد همینگوی، او مجبور بود کار بعدی خودش را هم به «بانی و لایورایت» بدهد. اما همینگوی باور داشت که قلبی‌ترین آرزوهایش برای رسیدن به شهرت و موفقیت در کنار اسکریبنرِ ناشر به بار خواهد نشست، ناشری که ویراستار معروفش، ماکسوِل پِرکینز، قبلاً شماری از نویسندگان را به مقام ستاره‌های ادبی رسانده بود. یکی از آنها توماس ولف بود که دست‌نوشته‌ی حجیمی را تحویلش داده بود، اما پرکینز آن را کوتاه کرده و اثر بی‌رمق را به شاهکاری خوش‌ساخت تبدیل کرده بود. اما نثر همینگوی بسیار متفاوت بود: کلمات

به‌دقت انتخاب شده و در محل دقیق خودشان قرار گرفته بودند و هیچ کوتاه کردن ویرایشی لازم نبود. با این همه، همینگوی مصمم بود که پرکینز ویراستارش باشد. برای رسیدن به این منظور، او هجویه‌ای در مورد شروود آندرسون به نام ***سیلاب‌های بهاری***[1] نوشت. کتاب را طبیعتاً «بانی و لایورایت» رد کرد؛ و سپس اسکریبنر آن را قبول کرد چرا که مایل بود آن را به عنوان بهای حصول به چیزی که امیدوار بود نویسنده‌ای بزرگ باشد منتشر کند. سطرهای آغازین به خوبی بیانگر شوخی بی‌رحمانه‌ای است که ادامه خواهد یافت:

> یوگی جانسون از پنجره‌ی یک کارخانه‌ی بزرگ کفش کتانی در میشیگان به تماشا ایستاده بود. بهار به‌زودی از راه می‌رسید. یوگی جانسون از خودش می‌پرسید آیا می‌شود حرفی که این یارو هاچینسونِ نویسنده زده بود، «اگر زمستان بیاید بهار هم خواهد آمد»، امسال هم درست از آب دربیاید؟

هدف این نوشته هجو شریرانه‌ی سبک نسبتاً خشک آندرسون بود، که قبلاً نقشی شکل‌دهنده در سبک آغازین خود همینگوی داشت. هادلی از ناسپاسی همینگوی نسبت به دوست قدیمیشان غضبناک شد. آندرسون خودش هم دلگیر شد اما با متانت خاموش ماند. حیرت‌انگیز این که فیتزجرالد ***سیلاب‌های بهاری*** را «تقریباً بهترین کتاب طنزی که تاکنون یک آمریکایی نوشته است» شمرد. شخص دیگری که از آن خوشش آمد، و این را مشتاقانه به همینگوی هم گفت، زنی آمریکایی ساکن پاریس بود به نام پولین فایفر.

1. *The Torrents of Spring*

پولین خوش‌پوش و پول‌دار بود و ستایشش نسبت به همینگوی را پنهان نمی‌کرد ــ هم به عنوان یک نویسنده و هم به عنوان یک مرد. او همچنین یک خواسته‌ی دیگر همینگوی را برآورده می‌کرد: سی و چند ساله بودن، و چند سالی بزرگ‌تر از او بودن را. همینگوی به نوبه‌ی خود او را همراه و همدل یافت، تا جایی که اندکی بعد هر دو از هر احتیاطی برای پنهان کردن احساسشان نسبت به یکدیگر دست کشیدند.

همینگوی حالا پسری کوچک داشت: جان، با اسم خودمانی «بامبی»، که در کمال تعجب همینگوی برای او پدری امروزی و دل‌سوز بود. او حتا گاهی پوشک‌های بامبی را عوض می‌کرد. با این همه، سختی بزرگ کردن بچه سرانجام به دوش هادلی افتاد. همینگوی انتظار داشت که هادلی شب‌ها خرد و خمیر، بعد از گذراندن یک روز بلند و سخت، با او برای مسابقات دوچرخه‌سواری شبانه در وِلودرُم دیوِر، یا برای دورهم‌نوشی‌های طولانی در کافه‌ها، بیرون بیاید. همینگوی حالا اسکات فیتزجرالد را ملاقات کرده و به جیمز جویس نیز معرفی شده بود. اما شمار رو به ازدیادی از آمریکایی‌های پولدار و اهل مهمانی را هم در پاریس می‌شناخت: افراد لذت‌جویی که «نسل از دست رفته» شناخته شده بودند. اکنون دهه‌ی پرهیاهوی بیست بود، عصر رقص چارلستون، زنان امروزی، زنان جوان مستقل با موهای مدل مصری، و زمانه‌ای که در آن بسیاری از آمریکایی‌های مرفه برای فرار از سختگیری‌های قانون منع مشروباتی که تازه در آمریکا وضع شده بود به اروپا گریخته بودند.

به رغم این مشغولیات، و تعطیلات مکرر برای رفتن به اسکی و

ماهیگیری، همینگوی نویسنده‌ای به‌شدت متمرکز باقی ماند و سخت کار کرد. او به نوشتن یک رشته داستان کوتاه ادامه داد و به سوی نخستین رمان بلند و جدی خود دورخیز کرد. (حجم *سیلاب‌های بهاری* حدود صد صفحه کاغذ چاپی با خطوط گشاد گشاد بود. و طبق گزافه‌گویی‌های همینگوی در «مؤخره‌ای برای خواننده» نوشتن کل کار تنها ده روز وقتش را گرفته بود. این کار را به زحمت می‌شد رمان دانست و مطمئناً جدی هم نبود.) نخستین رمان واقعی او وقتش را بیشتر گرفت و کاری به مراتب جدی‌تر بود. کتاب عاقبت *خورشید همچنان می‌درخشد* نامیده شد.

داستان *خورشید همچنان می‌درخشد* نمایش درخشان آن نوع رفت‌وآمدهایی بود که حالا همینگوی به آنها ادامه می‌داد ـ افشاگر لودگی‌ها و سرخوردگی نسل از دست رفته در تفریحگاه‌های اروپا. داستان را جک بارنز روایت می‌کند، خبرنگاری آمریکایی که به لحاظ جنسی بعد از مجروح شدن در جنگ جهانی اول ناتوان شده است. این جراحت هم ترس‌های پیشین همینگوی را منعکس می‌کرد و هم موقعیت کنونی او را. احساس گناه او در شکست تدریجی ازدواجش، و ارتباط عمیق او با پولین فایفر، شاید موجب شده بود که او ـ دست‌کم دوره‌ای کوتاه ـ واقعاً به همان اندازه‌ی نمادی‌اش ناتوان شده باشد. همینگوی نویسنده هنوز بر همینگوی خودستا غلبه داشت. با این همه، حضور پس‌زمینه‌ایِ همان مرد لاف‌زن در فصول آغازین رمان، که در پاریس می‌گذرد، آشکار است. این اثر به شکل چشمگیری زندگی شبانه و نامعقول آمریکایی‌های پولدار و بریتانیایی‌های اهل مهمانی، دور از وطن‌ها، و

مفت‌خورها را در پاریس زنده می‌کند. گفت‌وگوها بسیار دقیق و موثق‌اند، پر از شوخی‌های ظریف و نغز، که کنه وجود شخصیت‌ها و روابطشان را نشان می‌دهند. انگار ما آنجا هستیم، سر همان میز گوش می‌کنیم، و به مقصد کلوپ بعدی توی تاکسی دیگری می‌پریم. با این همه نمی‌توان از این واقعیت گریخت که جِیک هنوز خودش را عقل کل می‌داند. او پاریس را مثل کف دست‌اش می‌شناسد، در اندازه‌های یک راهنمای گردشگری عالی، و مطمئن می‌شود که خواننده هم این را بداند. او حقه‌های دست‌فروش‌ها و دوره‌گردها را بلد است، این را که کجاها را باید آخر از همه رفت، و از این چیزها:

> تاکسی جلوی «روتوند» توقف کرد. مهم نیست که از راننده خواسته باشید شما را از کرانه‌ی راست رود به کدام کافه در مونپارناس ببرد، آنها همیشه شما را به روتوند می‌آورند. ده سال بعد احتمالاً به «دُم» خواهند برد. به هر حال دیگر بس بود. من میزهای مفلوک روتوند را رد کردم تا به میزهای «مخصوص» رسیدم.

به رغم این گرایش نهفته و مصرانه بر نمایش کاربلدی، شفافیت سبک همینگوی صداقت خاصی را در خود حفظ می‌کند. این کاملاً عمدی بود. همینگوی در این مرحله دقیقاً می‌دانست که چه می‌کند، و سادگی و بی‌تکلفی ظاهری نوشتارش عمق آن را پنهان می‌کرد. اگرچه این داستان سبکسری نسل از دست رفته را با اندکی مداخله حکایت می‌کند، به‌زودی روشن می‌شود که همینگوی فاصله‌ی خودش را با این جماعت حفظ می‌کند. آنها، به زعم او،

آدم‌هایی عاطل و باطل و معیوب‌اند. و ما در روایتی گیرا توصیفی از پوچی اخلاقی آنها را شاهدیم. همینگوی، به شیوه‌ای استادانه، موفق به حفظ تعادلی دشوار می‌شود: او هم خواننده را درگیر می‌کند و هم نفرت او را برمی‌انگیزد.

این نفرتِ علاقه‌مندانه انعکاس دقیق نظر خود همینگوی در مورد این نسل از دست رفته بود. اینها مردمی بودند که او بیشتر وقتش را در میان آنها می‌گذراند: قادر بود از مصاحبت آنها لذت ببرد، اما نمی‌توانست نفرتش از پوچی آنها را هم کاری بکند.

داستان ***خورشید همچنان می‌درخشد*** با گذر از کافه‌های پاریس به ماهیگیری در کوهستان‌های منطقه‌ی باسک می‌رود. این دوران لذت‌بخش به شکلی عالی تصویر شده است:

> اولین تکان قزل‌آلا را حس نکردم. در شروع بالا کشیدنش بود که حس کردم یکی گرفته‌ام و با زوری که چوب را تقریباً دولا می‌کرد از توی آب خروشان پای آبشار بیرون کشیدمش و پشتِ بند انداختمش. قزل‌آلای خوبی بود. سرش را روی الوار کوبیدم طوری که لرزید و از جنب‌وجوش افتاد و بعد انداختمش توی کیسه‌ام.

یک بار دیگر همینگوی این نیاز را حس می‌کند که نشانمان دهد راه صحیحی برای انجام این کارها هست، راهی که او البته آن را بلد است. دوباره حضور میراث پدری را می‌بینیم، و به همان اندازه این واقعیت را که ما باید در جایگاه برادر کوچکتری بایستیم که او هرگز نداشت. این تأکید بر صحت به

عنوان ابزاری ادبی از داستان‌های کوتاه او آغاز شده بود، اما حالا نشان از ارضای نیازی روانی داشت.

پس از آرامش روستایی سفر ماهیگیری، داستان به هیاهو و شلوغی پایان‌ناپذیر کارناوال سان‌فیرمین در پامپلونا منتقل می‌شود. اینجا جیک یک‌بار دیگر به دوستان جلای وطن کرده‌اش می‌پیوندد، از جمله برِت آشلی، زن انگلیسی عجول و اشراف‌زاده‌ای که عاشق جیک می‌شود. جیک نیز احساس عمیقی نسبت به او دارد، اما آگاه است که ناتوانی جنسی‌اش امکان هرگونه رابطه‌ی تمام‌عیار میان آن دو را منتفی می‌کند. عنصری از بزرگ‌منشی صبورانه در پذیرش این موقعیت در او وجود دارد. برت هم روی خوشی به پیشروی‌های اغواگرانه‌ی رابرت کوهن، نویسنده‌ی غیرقابل‌تحمل آمریکایی، نشان نمی‌دهد.

این ماجراها و دیگر روابط بی‌ثبات در میان گفتگوهای بی‌پایان کافه‌ای، مشروب‌خواری‌های مداوم، گاودانی‌ها، گاوبازی، و حتا دعوای آدم‌ها ظاهر می‌شوند. جماعت در طول شب از باری به بار دیگر می‌روند، و هرچه بیشتر فوندادور (عرق اسپانیایی) می‌نوشند:

> تازه توی کافه سویزو نشسته بودیم و فوندادور سفارش داده بودیم که رابرت کوهن سر رسید.
>
> پرسید: «برت کجاست؟»
>
> «نمی‌دونم.»
>
> «با تو بود.»

«باید رفته باشه بخوابه.»

«نرفته.»

«نمی‌دونم کجاست.»

صورتش زیر نور رنگ‌پریده بود. سرپا ایستاده بود.

«به من بگو کجاست.»

گفتم: «بشین. نمی‌دونم اون کجاست.»

«به جهنم که نمی‌دونی!»

«خفقون بگیر.»

و به همین‌نحو، صفحه پشت صفحه. به شکلی اجتناب‌ناپذیر حس می‌کنیم این دقیقاً همان چیزیست که باید شبیه گذراندن شبی در میان نسل از دست رفته باشد.

برت سرانجام در دام عشق پدرو روموری گاوباز می‌افتد و با او به مادرید فرار می‌کند. اما عاقبت تلگرامی برای جیک می‌فرستد و او را مطلع می‌کند؛ او می‌فهمد زن با رومرو به هم زده و او را آزاد گذاشته تا رسالت قهرمانانه و باشکوه خود را دنبال کند. در صحنه‌ی نهایی رمان، جیک و برت در خیابان‌های مادرید سوار تاکسی‌اند. جیک دست‌اش را دور شانه‌ی برت می‌اندازد و برت با هیجان می‌گوید: «می‌تونستیم همچین اوقات خوشی رو با هم داشته باشیم.» جیک پاسخ می‌دهد: «آره. عالی نیست که این‌جوری فکر میکنی؟»

پوچی ذاتی و ناممکن بودن رابطه‌ی آن دو بازتاب پوچی و بی‌دوامی روابط

دوستانشان است. اما آگاهی این دو از وضعیت ناامیدانه‌شان حاکی از این است که آنها به رغم دوستانی که انتخاب کرده‌اند کاملاً هم از دست نرفته‌اند.

خورشید همچنان می‌درخشد لحظات جالبی دارد، و همچنین قطعات ملال‌آوری. درواقع بسیاری از منتقدان مکالمه‌های باز انتهایی را همانند مکالمه‌های آغازین زنده و گیرا یافتند. کتاب در سال ۱۹۲۶ منتشر شد، و با نقدهای تحسین‌آمیز گسترده‌ای مواجه شد که به‌سرعت باعث افزایش فروش آن شد. به نظر می‌رسید مردم پذیرای کتابی بودند که رفتار پوچ لذت‌جویانه را توصیف کند، و دو شخصیت اصلی به عنوان الگوی کسانی که خودشان را اعضای نسل از دست رفته در نظر می‌گرفتند کارکرد مناسبی داشتند. «سرخوردگی» در میان دانشجویان دانشگاه به خشم تبدیل شد. زنان جوان، با موهای مدل مصری، شروع به تقلید از استقلال برت و شیوه‌ی حرف زدنش کردند («دیوونه بودم که رفتم... آدم باید خیلی خر باشد که از پاریس برود.) از سوی دیگر مردان هم خود را جیک خشن و کم‌حرف می‌پنداشتند (البته ناتوانی جنسی‌ای را که محرک جیک برای چنان رفتاری بود از قلم می‌انداختند).

همینگوی با ***خورشید همچنان می‌درخشد*** دست‌کم به شهرتی رسیده بود که حس می‌کرد حق اوست: شهرتی که از حالا به بعد مثل سایه دنبالش سگدو می‌زد. یک سال بعد ***مردان بدون زنان***[1] را منتشر کرد، یک مجموعه‌ی داستان کوتاه، که بیشترشان قهرمانان قوی و خاموشی در قالب خود همینگوی را

1. *Men Without Women*

تصویر می‌کردند. اما این مردان بدون زن به هیچ وجه چهره‌هایی هجوآمیز نبودند. موقعیت‌هایی که آنها خودشان را در آن می‌یافتند، و نحوه‌ی واکنش آنها به آن موقعیت، نماد چیزی بود که به ایمان همینگوی تبدیل شد: وقار تحت فشار. این مردان خوددار، محروم از همراهی تسلی‌بخش یا تلطیف‌کننده‌ی جنس مخالف، با شهامتی دلاورانه با تقدیر روبرو می‌شدند. *مردان بدون زنان* شامل برخی از بهترین نوشته‌های همینگوی است و بعضی از داستان‌هایش به‌حق به جایگاهی کلاسیک رسیده‌اند و جای خود را در میان بهترین داستان‌های کوتاهی که تا به حال نوشته شده به دست آورده‌اند ــ به انگلیسی یا هر زبان دیگری.

یک نمونه‌ی ناب از این داستان‌های درخشان غیرتصنعی داستان «قاتلان» است، درباره‌ی دو قاتل مزدور اهل شیکاگو که به یک غذاخوری ارزان خارج از شهر می‌آیند. آنها را فرستاده‌اند تا اوله آندرسون را بکشند، مشت‌زن حرفه‌ای سابق که در پانسیونی آن نزدیکی‌ها زندگی می‌کند و هر شب برای شام به همان غذاخوری می‌آید. بخش گره‌گشایی این قصه‌ی خلوتِ ظاهراً سهل‌الوصول موفق می‌شود که هولناک، محتوم، حتا شفقت‌آمیز، و عمیقاً خیال‌انگیز باشد. این قصه‌ی ظاهراً ساده‌ی روبرویی با مرگ استخوان‌بندی پیکره‌ی بسیار بزرگ‌ترِ تجربه‌ای است که ما، بعد از پایان داستان کوتاه هفده صفحه‌ای، تنها می‌مانیم تا در موردش تأمل کنیم.

نمونه‌ی دیگر، داستان «پنجاه هزار دلار»، یکی از بهترین داستان‌های مشت‌زنی تمام دوران‌هاست. این داستان از پس وظیفه‌ی دشوار نمایش فساد

در کنار افتخار در دنیایی از دلالی و زدوبند به خوبی برمی‌آید. ما اینجا کاملاً درون جهان بوکسی قرار می‌گیریم که جامعه آن را فقط از بیرون مـی‌بیند؛ و همینگوی نشانمان می‌دهد که آنچه جامعه گمانش را مـی‌برد تـنها نـیمی از ماجراست. ماجرای اصلی هم خشن است و هم غیراخلاقی، با پولی که هـم انگیزه‌ی نهایی کار است و هم فریب نهایی. اما به رغم همه چیز، آنـچه در رینگ رخ می‌دهد موضوع محوری باقی می‌ماند ــ بـرای هـمینگوی، بـرای داستان، و برای مبارزان. حتا اینجا، وسط این سبعیت و تباهی‌ها و مبارزاتی که به عمد در آن می‌بازند هم افتخار می‌تواند وجود داشته باشد ــ هم صرف‌نظر از چیزی که مبارزان می‌دانند، و هم ــ شگفتا ــ **به خاطر** چیزی که می‌دانند. آنها آدم‌های معصوم فاسدشده‌ای در قلب ماجرا هستند که تماشاگران ــ کـه نمی‌دانند نتیجه‌ی مبارزه از پیش تعیین شده ــ همیشه از آنها جدا می‌مانند:

جک بالا رفت و خم شد تا از میان طناب‌ها بگذرد. والکوت از گوشه‌ی خود در رینگ جلو آمد و طناب را برای جک پایین کشید تا او داخل رینگ شود. به نظر جمعیت کـار قشـنگی بـود. والکـوت دسـتش را روی شـانه‌ی جک گذاشت و یک لحظه همان‌طور ایستادند.

جک به او می‌گوید: «خب، پس داری یکی از این قهرمان‌های محبوب می‌شی، دست کوفتیت رو از شونه‌ی من بردار.»

والکوت می‌گوید: «طبیعی رفتار کن.»

این هم به نظر جمعیت عالی است. چقدر این دو تا پسر قبل از مسابقه مؤدب و متین‌اند! چطور برای هم آرزوی موفقیت می‌کنند!

همینگوی استادانه به ما اجازه می‌دهد هر دو وجه را داشته باشیم. ما درست وسط سروصدای جمعیت‌ایم، و قادر به شنیدن آنچه بوکسورها می‌گویند، و با این همه می‌توانیم جریان را از دید یک ناظر بیرونی هم ببینیم. وقتی همینگوی فراموش می‌کند که به دانسته‌هایش بنازد، و به جایش صرفاً به چند واژه‌ی به دقت انتخاب‌شده اجازه‌ی انتقال کل صحنه را می‌دهد، خبرگی و بصیرت او در هم ادغام می‌شوند.

داستان‌های دیگر درباره‌ی ایتالیا، اسپانیا، و حتی مسابقات دوچرخه‌سواری هستند. دو تا داستان الکی هم وجود دارد: یکی در مورد سربازان رومی است بعد از تصلیب حضرت مسیح، و دیگری یک ماجرای اتریشی خیلی عجیب و غریب. این دو داستان هم‌رنگ و بوی خودشان را دارند اما به دلایلی کاملاً جا نمی‌افتند. هنر همینگوی در این مرحله از کارش، به‌رغم موضوع‌های مردانه‌محورش، به لطافت یک خوراک سوفله بود. و این واقعیت که پف یکی دو تا از سوفله‌هایش خوابیده صرفاً در خدمت تأکید بر ذوق هنری و شیرینی تمام و کمالی بود که در ساخت داستان‌های موفق دیگرش به کار رفته بود.

بعد از جدایی همینگوی و هادلی، ارنست در سال ۱۹۲۷ با پولین ازدواج کرد. این جریان برای همینگوی احساس عذاب وجدان عمیقی به جا گذاشت، احساسی که زندگی کردن با آن برایش راحت نبود. همچنین بیش از پیش بدشانس شد. بعضی‌ها از خود پرسیده‌اند آیا نوعی ارتباط روانی بین این دو موضوع وجود ندارد. اما چه وجود داشت و چه نداشت، فهرست بلاها و ناخوشی‌هایی که حالا دامن‌گیر همینگوی می‌شد مثل همیشه ابعاد

اغراق‌آمیزی داشت. بعضی از آنها مشخصاً غیرقهرمانانه بودند، مثل حملات مکرر دندان‌درد و بواسیر. ابتلای او به سرماخوردگی نیز آغاز شد. چشم ضعیفش او را به ارتش راه نداده بود؛ و حالا در ملاقاتی با پسرش، بامبی تصادفاً انگشت‌اش را توی چشم دیگر او فرو کرد و ارنست برای چند روزی کاملاً نابینا شد. اما اینها همینگوی را از رفتن به اسکی در تعطیلات باز نمی‌داشت ـ جایی که دست‌کم ده حادثه، برخورد، و سقوط جورواجور برایش پیش آمد. انگار این اوضاع مسخره به حد کافی بد نبود، که پس از بازگشت‌اش به پاریس به حادثه‌ی بزرگتری دچار شد. آخر شبی که مست به آپارتمانش برگشت به جای کشیدن زنجیر سیفون یکهو طنابی را کشید که پنجره‌ی نورگیر را باز می‌کرد و در نتیجه کل نورگیر روی سرش خرد شد و پیشانی‌اش زخمی بزرگ و ماندگار و کاملاً معلوم برداشت. این زخم به تدریج، حالت همان ۲۲۷ جای ترکش مخفی در زیر شلوارش را به خود گرفت که مربوط به افسانه‌های قهرمانانه‌اش می‌شد. در جلسات میخواری شبانه، همینگوی مدام احساس می‌کرد مجبور است شلوارش را پایین بکشد تا وسعت جراحات جنگی را به رفقایش نشان بدهد. حالا به جای توسل به این بدن‌نمایی غیرعادی، صرفاً می‌بایست به سرش اشاره می‌کرد تا نشان دهد چطور تا دم مرگ رفته بوده است. و این واقعیت به سرعت فراموش شد که جراحت سرش در دست‌شویی به وجود آمده بود نه در سنگر.

همینگوی داشت کم‌کم از غربت‌نشینی در اروپا خسته می‌شد. انگار رشته‌ی تصادفات زندگیش به حد کافی بلند نبود، هرجا که می‌رفت به یاد

ازدواج قبلیش می‌افتاد و احساس عذاب وجدانش بیدار می‌شد. او دلتنگی فزاینده‌ای نسبت به آمریکا حس می‌کرد، و در سال ۱۹۲۸ به این نتیجه رسید که وقت بازگشت است. اما هیچ انگیزه‌ای برای برگشتن به شیکاگو نداشت؛ در عوض در جزیره‌ی روستایی «کِی وِست» در خلیج مکزیک، در گوشه‌ی آرامی از جزایر مرجانی فلوریدا، ساکن شد. اینجا جنوبی‌ترین نقطه‌ی قلمروی ایالات متحده بود، در دورترین فاصله‌ای که آدم می‌توانست در داخل کشور از خاک اصلی آن بگیرد. ظاهراً برای همینگوی، آمریکای شهری و زندگی روزمره‌ی آمریکایی به مثابه‌ی واقعیتی بود که دیگر نمی‌توانست با آن مواجه شود. جهان حومه‌ای که او در آن رشد کرده بود بسیار محدودکننده بود. تخیل ادبی همینگوی نیاز به رهایی از روزمرگی داشت، درست همان‌طور که تصوری که او از خود داشت نیازمند گسترش به ورای مرزهای حقایق مبتذل بود. اینجا در کی‌وست، همینگوی می‌توانست بدون مزاحمت بنویسد و در ساعات فراغت ماهیگیری کند. صید قزل‌آلا از جویبارهای کوچک کوهستان دیگر کافی نبود؛ حالا او می‌توانست با قایق موتوری تندرویی به اقیانوس برود و شکارهای بزرگ‌تری بگیرد ــ نیزه‌ماهی همقد انسان، باراکودا، کوسه، و شکارهایی از این دست. دیگر عامل تصمیم‌گیری در انتخاب محل زندگیش بی‌شک این بود که قوانین منع مشروبات الکلی در این منطقه شل گرفته می‌شد. سوای چند دکان فروش مشروب قاچاق، آمریکای شهری تشنه می‌ماند؛ اما قاچاقچیان کی‌وست بهترین ویسکی اسکاچ و روم کوبایی را برای ماهیگیران محلی تشنه فراهم می‌آوردند.

حالا همینگوی نشست تا کتابی را بنویسد که سال‌ها در موردش اندیشه کرده بود. داستان در ایتالیا می‌گذشت و کنار آمدن او را با تجربیات جنگی و عشقیش نشان می‌داد. داستانهای بلند پرلاف و گزاف کنار رفتند و به جای آن گفتن ساده‌ی حقیقت نشست، به سبکی که خاص خود همینگوی بود. عنوان دوپهلوی کتاب خداحافظی او را از میان بازوان نخستین عشقش و سلاح‌های مرگبار نخستین جنگی که در آن شرکت کرده بود نشان می‌داد؛ او کتاب را *وداع با اسلحه*[1] نامید.

وداع با اسلحه، از همان آغاز، همینگوی را در اوج خود نشان می‌دهد:

> فوج سربازان از کنار خانه رد می‌شدند و از جاده پایین می‌رفتند و خاکی که به هوا می‌کردند روی برگ‌های درختان می‌نشست. تنه‌های درختان هم خاک‌آلود بودند و برگ‌ها آن سال زود می‌ریختند و ما فوج در حال حرکت در جاده و خاک برخاسته به هوا را می‌دیدیم و برگ‌ها را که با تکان نسیم می‌افتادند و سربازانی را که رژه می‌رفتند، و بعد جاده را که لخت و سفید بود مگر با برگ‌های رویش.

راوی *وداع با اسلحه* فردریک هنری است، یک راننده‌ی آمبولانس داوطلب آمریکایی در نیروهای ایتالیا. او با پرستار انگلیسی، کاترین بارکلی، ملاقات می‌کند و عاشقش می‌شود. وقتی فردریک را گلوله‌ی خمپاره‌ای

1. *A Farewell to Arms*
در انگلیسی کلمه‌ی arms هم به معنای بازوان است و هم به معنای سلاح‌ها و نیروهای نظامی.

به‌شدت مجروح می‌کند و برای عمل جراحی بـه یک بـیمارستان نـظامی در میلان فرستاده می‌شود، کاترین ترتیبی می‌دهد تا شغلی در آن بیمارستان به دست آورد و از او پرستاری کند. در طول بهبودی او در تابستان رابطه‌ی آن دو عمیق‌تر می‌شود. در صحنه‌ای که به زیبایی پرداخته شده، آن دو با دوستانشان به میدان اسب‌دوانی سن‌سیرو می‌روند. وقتی مرد در آستانه‌ی بـازگشت بـه سنگر است، دختر به او می‌گوید که حامله است، اما از ازدواج بـا او سـر بـاز می‌زند چرا که نمی‌خواهد به خانه فـرستاده شـود. فـردریک بـه خـط مـقدم برمی‌گردد و در عقب‌نشینی ایتالیایی‌ها از کاپورتّو شرکت می‌جوید. این بخش شامل توصیفاتی بی‌نظیر است از حال و هوای ارتشی در حال عـقب‌نشینی: «هیچ نیازی به دستپاچه کردن نیروهای در حال عقب‌نشینی ما نبود. وسعت ارتش و کمبود جاده‌ها خودش این کار را می‌کرد. هیچ‌کس فرمانی نمی‌داد...» همینگوی سعی می‌کند تا کلیات را هم به اندازه‌ی جزئیات منتقل کند:

> نمی‌دانم انتظار چه چیزی را داشتم ــ شاید مرگ، و شلیک در تـاریکی، و باران، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. ما منتظر ماندیم، دراز کشیده پشت خندقی کنار جاده‌ی اصلی، در حالی که یک گردان آلمانی داشت رد می‌شد... نـفهمیده بودم که عقب‌نشینی چقدر عظیم است. کل کشور حرکت کـرده بـود، مـثل ارتش. تـمام شب را پـیاده راه رفـتیم، بـیشتر از رفـتن بـا مـاشین خـوش می‌گذشت.

عاقبت فردریک از خدمت مـی‌گریزد و بـه کـاترین مـی‌پیوندد، اما بـه‌زودی

می‌فهمد که می‌خواهند دستگیرش کنند. با کاترین فرار می‌کند و بیست مایل در دریاچه‌ی ماجّوره به سمت سوئیس بی‌طرف پارو می‌زند. بعد کاترین پس از یک زایمان دشوار در بیمارستانی در سوئیس می‌میرد. فردریک در پایان به اتاق بیمارستان می‌رود، جایی که پیکر بی‌جان کاترین خوابیده، و از پرستاران می‌خواهد که بیرون بروند:

> اما بعد از این‌که بیرونشان کردم و در را بستم و چراغ را خاموش کردم هیچ چیز بهتر نشد. مثل خداحافظی کردن با یک مجسمه بود. پس از مدتی بیرون آمدم و بیمارستان را ترک کردم و پیاده در باران به هتل برگشتم.

روابط فردریک با کاترین به شکل هنرمندانه‌ای کنار صحنه‌های وحشت و ناامیدی جنگی که اروپا را ویران می‌کند به توازن رسیده است. همچنین ***وداع با اسلحه*** معجزه‌ی دشواری را به انجام رساند: راضی کردن توأمان آنهایی که آرزو داشتند چیزی در مورد جنگ بخوانند و کسانی که آرزو داشتند یک داستان عشقی تکانشان بدهد. به‌ندرت رد پایی از همینگویِ عقل‌کل می‌بینیم ــ مگر برای مثال وقتی فردریک که صرفاً یک راننده‌ی آمبولانس است، هنگام انفجار گلوله‌ی توپی درست در کنار سنگرشان، اشتباه یکی از سربازان ایتالیایی را تصحیح می‌کند:

> چیزی بیرون به زمین نشست که زمین را تکان داد.

گاودزی گفت «چهارصد و بیست، یا مینن ورفر[1].»
گفتم «توی کوهستان چهارصد و بیستی وجود ندارد.»
«توپ‌های بزرگ اشکودا دارند؛ جای گلوله‌شان را دیده‌ام.»
«سیصد و پنج.»

به‌رغم سقوط وال‌استریت که در ماه‌های انتشار کتاب رخ داد، ***وداع با اسلحه*** به فروش خوبش ادامه داد؛ و تنها سه سال بعد به فیلمی تبدیل شد با شرکت کاری گرانت جوان. به‌رغم مخالفت همینگوی، فیلم‌سازان با زنده نگه داشتن کاترین به نسخه‌ی سینمایی پایانی خوش دادند. همان‌طور که همینگوی هم داشت متوجه می‌شد، عامه‌پسندی هم تاوان خودش را داشت.

توصیف زایمان کاترین در ***وداع با اسلحه*** و عوارض ناگوارش از زندگی واقعی گرفته شده بود. همسر دوم همینگوی، پولین، برای زاییدن پسر دوم او، پاتریک، تجربه‌ی مشابهی را از سر گذرانده بود؛ با این تفاوت که زنده مانده بود. اما یک عضو دیگر خانواده‌ی همینگوی در این سال‌ها از دست رفت. پدر همینگوی که روزبه‌روز افسردگی‌اش بیشتر می‌شد، یک شب در طبقه‌ی بالای خانه‌شان در اوک‌پارک به سر خود شلیک کرد. همسرش گریس و پسر سیزده ساله‌اش لِستر در خانه بودند و صدای شلیک را شنیدند. لِستر بود که جسد را یافت و پس از آن هیچگاه از اثراتش رهایی نیافت. سال‌ها بعد، او هم به روشی مشابه دست به خودکشی زد.

---

۱. minnenwerfer، خمپاره‌انداز سبُک آلمانی

در این بین همچنان اتفاقاتی برای همینگوی می‌افتاد. انگشتانش را تا استخوان برید، در یک حادثه‌ی ماهیگیری، یا قایق‌رانی ـ تا زمانی که به ساحل رسید شرح ماجرا عوض شده بود. و حالا همینگوی شدیداً شروع به مشروب‌خواری کرده بود. ظرفیت نوشیدنش، بنا به شخصیتش، دلاورانه بود. سه بطر شراب قرمز با کنسرو ژامبون و پیازترشی برایش صبحانه‌ای غیرعادی نبود. چنین غذاهایی می‌بایست عذابی بوده باشد برای دستگاه گوارش تخریب‌زده و همچنین کبد او. او، دلخور از قطع جریان نوشتن، تصمیم گرفت شکار خرس را در وایومینگ امتحان کند. آنجا برای صبحانه استیک دودی خرس با مارمالاد می‌خورد. چنین عادت غذایی ممکن است برای کسی که مدتی طولانی در پاریس ـ پایتخت غذاهای اعلا ـ زندگی کرده بود و خوراک‌های ایتالیایی و اسپانیایی را تحسین می‌کرد عجیب به نظر برسد. اما ظاهراً عادات صبحانه‌ی همینگوی برگردان وطنیِ قلدرمآبانه‌ی غذاهای با ظرافت آماده‌شده‌ی اروپایی بود: یعنی ـ در بهترین مثال از خودکفایی یک شکارچی ـ استفاده از تمام مخلفاتی که دم دست است.

بعد، یک بار دیگر، حادثه‌ای رخ داد ـ این بار به شکل یک تصادف جدی اتوموبیل، که وانت فوردش از جاده خارج و توی یک گودال آب چپه شد. این که تفاسیر محلی قانون منع مشروبات در مورد این حادثه چه کرد، روشن نیست؛ اما نتیجه این بود که همینگوی از چند ناحیه در دست راست، همان دستی که با آن می‌نوشت، دچار شکستگی شد. او که از نظر ذهنی هم از نوشتن عاجز شده بود، حالا خود را به لحاظ جسمی هم به همان اندازه ناتوان می‌یافت.

احتمالاً در جستجوی مشغولیاتی کمتر عاجزکننده، به اروپا برگشت. تصمیم گرفت برای تماشای گاوها، و گاوبازهایی که گهگاه در میدان دچار حوادث وحشتناک خاص خودشان می‌شدند، به اسپانیا سفر کند. از آنجا که جریان نوشتاریش مسدود باقی مانده بود، به گزارش‌نویسی رو آورد. هنگام بازدیدهایش از میدان گاوبازی، یادداشت‌برداری برای کتاب بلندی در مورد گاوبازی را آغاز کرد که *مرگ در بعدازظهر*[1] نامیده شد. این کار نه تنها او را قادر کرد که مهارت‌های توصیفی گزارش‌نویسی و دانش درونی‌شده‌ی حاصل سال‌ها تعقیب این «ورزش» را به کار بگیرد، بلکه به او اجازه داد تأملاتش در مورد زندگی و مرگ را هم دنبال کند. شاید گریزناپذیر بود که نتیجه‌ی کار سرودی شود بلند، درهم و برهم، و مشخصاً عنان‌گسیخته در مورد مناسک سلاخی اسرارآمیزی که ظاهراً تنها اهالی اسپانیا می‌توانستند کاملاً درکش کنند ــ البته نه این که غیرخودی‌ها از اثرات مسحورکننده‌ی آن مصون بمانند. آنها که شاهد منظره‌ی گاوبازی بوده‌اند، با آن وجوهی که قدمتشان به دوران کهن و احتمالاً پیشاتاریخ می‌رسد، اغلب به‌رغم میل قلبی ــ در سطوحی مخفی در زیر لایه‌های روشن عقل سلیم ــ خود را در جوش و خروش می‌یابند. در تجربه‌ی چنین حالتی، قضاوت دقیق این که چه اتفاقی می‌افتد دشوار است ــ چه در درون ما و چه در زمین خون‌آلود مسابقه. به نظر می‌رسد این مناسک با تمایل بَدَوی قربانی‌گرایانه‌ای در خون ما تشدید می‌شود. این

1. *Death in the Afternoon*

امر هم مرگبار است و هم مذهبی. همینگوی در آغاز کتاب چنین حسی را به بهترین شکل بیان می‌کند:

حدس می‌زنم، از نقطه‌نظر عقلانی امروزی، گاوبازی کلاً غیرقابل دفاع است؛ مطمئناً بسیار ظالمانه است؛ همیشه خطرناک، خواه مطلوب و خواه نامنتظر، و همیشه هم مرگ در کار است؛ و حالا بهتر است سعی نکنم از آن دفاع کنم، و تنها صادقانه چیزهایی را بگویم که به نظرم عین حقیقت می‌رسد.

و این کاری‌است که می‌کند. ولی متأسفانه راهی که برای آن انتخاب می‌کند تقریباً یک هجویه است. شیوه‌ی مطایبه‌آمیز و پردامنه‌ی همینگوی به او اجازه می‌دهد تا به بدترین خطاهای خود میدان دهد ــ در بیش از ۳۵۰ صفحه. در انتها، مخاطب به جای فهمیدن همه چیز در مورد گاوبازی، نمی‌تواند جلوی این حس‌اش را بگیرد که صرفاً در حضور عقل‌کلی قرار دارد که یکسره در مورد گاوبازی حرف می‌زند و حرف می‌زند. به همین دلیل، یک منتقد آمریکایی در نقد خود *مرگ در بعدازظهر* را «گاو در بعدازظهر» نامید.

با این همه، کتاب همینگوی یکی از معدود مواجهه‌های جدی فردی مطلع و غیراسپانیایی با موضوع گاوبازی است و از این‌رو سزاوار احترام است. پیش از این که کتاب را یکسره بخوانید آن را جستجو کنید، درخواهید یافت که دست کم تا حدودی شایسته‌ی این احترام هست. قطعاتی از معارف قومی مجذوب‌کننده‌ی کوریدا (گاوبازی) و توصیفاتی دقیق از اجراهای به‌یادماندنی،

و فاجعه‌های به یاد ماندنی، در کتاب وجود دارد. هنر گاوبازی برای گاوباز جستجویی تا بی‌نهایت است. همینگوی به جنبه‌های اصالت، شجاعت، بزدلی، بی‌پروایی، و دلهره‌ای که در گاوبازی نمایان می‌شود بینش درونی عمیقی می‌بخشد. در دنیای وارونه و پیچیده‌ی مدرن ما، پرداختن مستقیم به جنبه‌های شریف‌تر طبیعت انسانی، در هر شکل جدی آن، برایمان دشوار است؛ و کتاب همینگوی نمونه‌ی کمیابی از یک تلاش مدرن و اقناع‌کننده در این زمینه است.

ریشه‌های گاوبازی آنقدر بدوی است که تاب نگاه تحقیرآمیز ما را می‌آورد، گرچه دشوار بتوان گفت که تا کی. توصیف همینگوی از دوئل ماتادور با مرگ، اگرچه شاید در مبارزه‌ای نابرابر، آن را به استعاره‌ای مناسب از برخی جنبه‌های همیشگی شرایط بشری تبدیل می‌کند. همان‌طور که همینگوی با اندکی تفصیل نشان می‌دهد، این روش جنگیدن انسان است که مورد قضاوت قرار می‌گیرد. سرفرازی به هر قیمتی ــ «وقار تحت فشار» معروف او ــ چیزی است که در مبارزه ارزش می‌یابد.

همان‌طورکه همینگوی، هنگام اشاره به مبارزه‌ی حیاتی یک ماتادور بدشانس که با روحیه‌ای مردد به زمین می‌رود، می‌گوید: «بهتر بود که او فرار نمی‌کرد و خونش ریخته می‌شد.» این رویکرد با حساسیت‌های دلسوزانه‌ی امروزی ما در مورد صیانت نفس به‌سادگی جور نمی‌شود. ضرری ندارد که انسان خود را در معرض این رویکرد قرار دهد، رویکردی که ــ خوب یا بد ــ طی قرن‌های متمادی و پیش از ورود بشریت به عصر لیبرال دموکراتیکش کارآمد بوده است.

مرگ در بعدازظهر اغلب تا حد تبدیل به سندروم سخنرانی همینگوی سقوط می‌کند، همینگوی‌ای که می‌تواند هم آقامنش باشد و هم قلدرمآب. از سوی دیگر، بخش‌های درخشانی از گاوبازی هم در کتاب وجود دارد که ورای این ایرادها قرار می‌گیرند. برداشت همینگوی از چیزی که در این مناسک دوزخی رخ می‌دهد، برای ما معنایی بسیار فراتر از دایره‌ی میدان مسابقه دارد:

> جدای از شرایط عادی جسمی و روحی‌ای که گاو در میدان از سر می‌گذراند، وضعیت ذهنی خود را هر لحظه در طول مبارزه تغییر می‌دهد. معمول‌ترین ــ و برای من جالب‌ترین ــ چیزی که در مغز گاو می‌گذرد ایجاد کِرِنسیا [= منطقه‌ی دفاعی] است برای خود.

او ادامه می‌دهد تا این مفهوم بنیادین را توصیف کند:

> کرنسیا یک مکان است... که در جریان نبردی که گاو در آن حضور دارد پدید می‌آید. همان‌طور که نبرد پیش می‌رود این منطقه در مغز او شکل می‌گیرد... گاو در کرنسیای خود خطرناک است و کشتن‌اش تقریباً ناممکن.

کرنسیا شاید در پی انس و آشنایی به وجود آید، مثلاً آشنایی با دری که گاو از آن وارد میدان می‌شود. یا شاید به دلیل بعضی چیزهای دیگر ایجاد شود، مثلاً در آن مکانی به وجود بیاید که گاو در مراحل قبلی مبارزه اسبی را آن جا کشته است، یا جایی که حس می‌کند خاک زیر سم‌هایش سرد است، یا جایی که در آن بوی خون گاوبازی قبلی را حس می‌کند. همان‌طور که همینگوی توضیح می‌دهد هر گاوباز باتجربه‌ای می‌داند که گاو پس از طی مراحلی،

بی‌توجه به وجود هر چیزی در مسیرش، مایل است به همان منطقه‌ی دفاعی برگردد که ایجاد کرده. به این ترتیب همان‌طور که گاو به آن سمت مـی‌رود، گاوباز می‌تواند در این نقطه حمله‌ای دیدنی و ظاهراً شجاعانه انـجام دهـد. چنین حملاتی شاید به نظر درخشان باشند و نشان افتخار، اصالت، و دقـیقاً اوج هنر گاوباز، «اما برای کسی که گاوبازی می‌داند هیچ ارزشی ندارند مگر به اندازه‌ی یک حقه.» همینگوی، به‌رغم لغزش‌هایش، هنوز مـی‌دانست چـطور تفاوت میان گاو و گاو را نشان دهد.

با این همه همینگوی در سال ۱۹۳۳ مجموعه‌ی دیگری از داستان‌های کوتاه منتشر کرد، با عنوان *برنده هیچ ندارد*[1]. عنوان مجموعه ظاهراً از کتابی قدیمی در مورد قوانین قماربازی می‌آید که همینگوی در مقدمه به آن اشاره می‌کند:

> برخـلاف دیگر اشکال نبرد یا مبارزه، اینجا شرایط طـوری‌است کـه بـرنده هیـچ چیز نخواهد گرفت؛ نه آرامش، نه رضایت، نه هیچ نشانی از افـتخار؛ اگر هم به قدر کافی ببرد باز هیچ پاداش درونی‌ای برایش وجود نـخواهـد داشت.

این قطعه شکل شسته‌ورفته‌ای از برداشت تراژیک / حماسی همینگوی در مورد مبارزه است. شاید زیادی شسته‌ورفته. در حقیقت، این مقدمه را خود همینگوی انتخاب کرد. حتا منتقد نامهربانی تا جایی پیش رفت که ادعا کرد

1. *Winner Take Nothing*

این قطعه متقاعدکننده‌ترین نوشته‌ی خلاقه در کل کتاب است. بعد از تمام آن لوده‌بازی‌های بچه‌قلدری، شکارهای هرچه بزرگتر، و پرادعایی‌های *مرگ در بعدازظهر*، منتقدان هم تصمیم گرفتند به روش خودشان شکار بزرگی راه بیندازند: و طعمه همینگوی بود. ولی منصفانه نبود. اگرچه *برنده هیچ ندارد* در حد و حدود *مردان بدون زنان* نمی‌ایستد، یک مجموعه داستان خوب، اگرچه به نوعی مغشوش، باقی می‌ماند. بعضی از داستان‌ها نسبت به آثار قبلی او عمیق‌تر و تیره‌ترند. در داستان «جوری که هرگز نخواهی بود» نیک آدامز در خلال جنگ جهانی اول به شمال ایتالیا بازمی‌گردد، و داستانْ یادآوری دقیق دیوانه شدن نیک در خط مقدم است. او خواب خانه‌ای زرد را می‌بیند، درباره‌ی ملخ‌ها داد سخن می‌دهد، و به سربازان ایتالیایی دل‌گرمی می‌دهد که آمریکایی‌ها به‌زودی به کمکشان خواهند آمد. ما قادریم نیک را از درون ذهن خودش، و از دریچه‌ی چشم‌های پرسان و هراسان‌تر ایتالیایی‌ها، ببینیم. او به ایتالیایی‌ها یاد می‌دهد که چطور ملخ بگیرند:

> طرز کار درست، و چیزی که بهتر است تمام افسران جوان در دروس سلاح‌های سبک یاد بگیرند ــ البته اگر چیزی برای گفتن داشته باشم، و کی می‌داند که من چه چیزی دارم ــ استفاده از یک تور یا شبکه‌ی ساخته شده از تورهای معمولی پشه‌بند است. دو افسر، دو سر تور را نگه می‌دارند...

او به‌رغم حضور در خط مقدم از گذاشتن کلاه‌خودش امتناع می‌کند:

> نیک گفت «می‌دانید، آنها [کلاه‌خودها] همچین هم مالی نیستند. یادم

می‌آید اولش که می‌گذاشتیمشان راحت بودند، اما بارها هم پر از ملاج دیده‌امشان.»

افسر مسئول ایتالیایی آرام اما قاطع به نیک اصرار می‌کند که خط مقدم را ترک کند. این داستان نمونه‌ی موفقی از دست‌کم گرفتن‌هاست. همچنان که در بسیاری از بهترین داستان‌هایش، همینگوی اینجا هم ترتیبی می‌دهد که به جای اضافه کردن کلمات پیشنهادی داستان، هرچه بیشتر حال و هوا، هرچه بیشتر تعامل، و هرچه بیشتر معنا را منتقل کند. یک صحنه‌ی تنها تجربه‌ی کل جنگ را انتقال می‌دهد.

داستان دیگر نیک آدامز، «پدران و پسران»، تصویری تأثرانگیز و تیزبینانه از پدر خود همینگوی به دست می‌دهد. دیگر داستان‌ها کمتر موفق‌اند. برای مثال، «مادر یک ملکه»، بیانی در لفافه از احساس همینگوی نسبت به مادرش است.

در آن زمان همینگوی از مادرش، با فرستادن یک خرجی ماهانه، حمایت می‌کرد. او به‌رغم پول‌دار و مشهور بودن، و آن‌قدرها خسیس نبودن، از دادن این صدقه‌ی اجباری دل‌خور بود. در نامه‌ای که در همان دوره نوشته، احساسش را نسبت به مادرش با شلیک به پرنده‌های شکاری مقایسه می‌کند: «اگر مادر خودم هم با دسته‌ای پرنده حرکت می‌کرد و پرواز مستقیم خوبی داشت به او شلیک می‌کردم.» دوستانش از نطق‌های آتشینِ صریح‌تر و غیرقابل تکراری که در مورد مادرش می‌کرد حرف می‌زدند. روان‌کاوان آماتوری،

با توسل به مد فرویدیسم، حدس می‌زدند که سخنان تند همینگوی در مورد نفرت از مادرش پوششی برای احساس کمابیش اودیپی او به مادرش باشد. اما دوست نویسنده‌اش جان دوس‌پاسوس، که تیزبین‌تر بود، همینگوی را تنها فردی می‌دید که **واقعاً** از مادرش متنفر بود.

اکنون عشق همینگوی به شکار او را برای شکار بزرگ‌ترین حیوان شکاری ممکن به آفریقا کشانده بود. او همراه همسرش پولین به سیر و سفر در کنیا رفت. اما بعد معلوم شد که این همراهی خطایی تاکتیکی بوده چرا که زن و شوهر سر این که کدامشان اول به یک شیر شلیک کرده (اول پولین شلیک کرد، اما تیر ارنست بود که شیر را کشت) قیل‌وقالی به راه انداختند. هنوز هم قطعاً ارنست نخستین نفر برای شلیک به کرگدن و بوفالو یا حتا حیوانات کوچک‌تری بود که سر همه‌شان به موقعش از تن جدا می‌شد تا به عنوان نشان پیروزی در اتاق شکار او در خانه‌اش آویزان شوند. وقتی به کی‌وست برگشت، فوراً کتابی با نام ***تپه‌های سبز آفریقا***[1] را شروع کرد. هدفش «نوشتن کتابی کاملاً واقعی بود تا بفهمد آیا بازنمایاندن شرایط یک مملکت و ارائه‌ی طرحی از یک ماه زندگی ــ اگر به شکلی دقیق صورت گیرد ــ قابل مقایسه با یک نوشته‌ی تخیلی هست یا نه.» او برای عرضه‌ی درست تجربیات زمان جنگش هشت سال صبر کرده بود؛ اما این کتاب جدید یک کار تخیلی نبود، بلکه یک «اتوبیوگرافی کاملاً واقعی» می‌شد. پافشاری مدام او بر این نکته

1. *Green Hills of Africa*

لاجرم شک‌هایی برمی‌انگیخت. در واقع، اصرار مکررش بر عبارت «کاملاً واقعی» به نظر بیشتر از آن است که واقعی باشد ــ و البته واقعی است. همینگوی وقتی به سراغ نوشتن این کتاب رفت، خود را در شرایطی متفاوت می‌دید. عمو گاس ثروتمند پولین، صاحب یک شرکت داروسازی صاحب‌نام، پول سفر همینگوی به کنیا را پرداخته بود. (شکار بزرگ حق محفوظ خرپول‌ها بود؛ و همینگوی هنوز نویسنده‌ای بود که وضع خوبی داشت.) اینها همه به این معناست که در کتاب همینگوی فقط بخش کوچکی به ماجرای واقعی جروبحث خشن زناشویی بر سر امتیاز شکار شیر اختصاص یافت. سر و ته این حادثه به شکل ضمنی و صرفاً طی شوخی شیرینی با پولین ــ که از او با نام م. پ. ب (مامان پیر بیچاره) یاد می‌شود ــ به هم آمد.

> م. پ. ب. گفت «می‌دونی، احساس می‌کنم من بهش شلیک کردم. باورم نمی‌شه که اگر واقعاً بهش شلیک می‌کردم می‌تونستم تحملش کنم. خیلی باعث افتخارم می‌شد. این پیروزی عالی نیست؟...»
>
> گفتم «من باورم می‌شه که تو بهش شلیک کردی.»
>
> م. پ. ب. گفت «اه، بیا حرفشو نزنیم. من از همین هم که فرض کنم کشته‌امش احساس فوق‌العاده‌ای دارم...»
>
> گفتم «مامان پیر خوب، تو کشتیش.»
>
> «نه، نکشتمش. دروغ نگو. فقط بذار از پیروزیم لذت ببرم.»

وقار تحت فشار خودش چیزی بود، اما حفظ وقار در شکست اصلاً راه

دست همینگوی نبود: مگر در داستان. و این فقط بخشی از مشکلات همینگوی در نوشتن *تپه‌های سبز آفریقا* بود. زمانی نه چندان طولانی قبل از شروع کتاب، همینگوی موقتاً به هاوانا نقل مکان کرد که حدوداً صد مایل در دریا تا کی‌وست فاصله داشت و پولین را با خودش نبرد. او در هاوانا با یک موحنایی خوش‌گذران به نام چِین مِیسون، همسر بیست‌وپنج ساله‌ی یک مدیر مهاجر خطوط هواییِ آمریکا، رابطه‌ای به هم زد. همینگوی به خاطر احساس گناه، و به خاطر این که نسبت به عمو گاس احساس دِین می‌کرد، حالا در «اتوبیوگرافی کاملاً حقیقی» خود شروع کرده بود به تصدیق این که همسرش در آن سفر آفریقایی چه جایگاهی برای او داشته: «در آن سفر تنها کسی که، غیر از بچه‌ها، واقعاً برایم اهمیت داشت همراهم بود؛ و اصلاً دلم نمی‌خواست که این زندگی را با کسان دیگری که آنجا نبودند تقسیم کنم.»

کاملاً جدا از این مشکلات ماست‌مالی‌شده، *تپه‌های سبز آفریقا*، منتشر شده به سال ۱۹۳۵، نخستین کتابی است که افول آشکار همینگوی را نشان می‌دهد. (*مرگ در بعدازظهر*، کمی کوتاه شده، به خوبی می‌توانست شاهکار آگاهانه‌ی یک هوادار سینه‌چاک گاوبازی باشد.) با این همه او عناصر نوشته‌های پیشین‌اش را از دست نداده بود: واقعیت، به‌رغم نقصان قدرت مؤلف، راه خودش را از زیر لایه‌های سطحی به بالا باز می‌کند. همینگوی در جایی از کتاب با یک رفیق شکارچی بحث می‌کند که چطور آمریکا نویسندگان خودش را ضایع می‌کند:

اول، به لحاظ اقتصادی. نویسندگان ما پول درمی‌آورند... بعدش که کمی پول به دست آوردند سطح زندگیشان را ارتقا می‌دهند و گرفتار می‌شوند. مجبورند بنویسند تا تشکیلاتشان، همسرانشان، و چیزهایی از این دست را حفظ کنند؛ و آشغال می‌نویسند. آشغال، نه به عمد، بلکه به خاطر شتابزدگیشان.

همینگوی ادعا می‌کرد که دیدن سرنوشت دوستانی چون جان دوس پاسوس و اسکات فیتزجرالد (که هوشمندانه اشاره کرده بود: زندگی آمریکایی پرده‌ی دوم ندارد) این احساس را در او به وجود آورده. دوس پاسوس تا حد نوشتن برای هالیوود تنزل یافته بود، و فیتزجرالد پشت هم داستان‌هایی با محوریت طبقات بالای جامعه برای مجلات بیرون می‌داد ــ هر دو هم در «پرده‌ی دوم» کارشان. حالا این مرحله‌ای بود که همینگوی هم به عنوان نویسنده وارد آن می‌شد (و به عنوان مردی که پیشاپیش در پرده‌ی سوم ناموجود تخیلاتش حضور داشت).

همینگوی عاقبت از تجربه‌ی شکار حیوانات بزرگ استفاده می‌کرد، اما زمان می‌برد و نیاز به تفکر داشت. چند سال بعد او این صحنه‌های آفریقایی را در دو داستان از جاه‌طلبانه‌ترین کارهای کوتاهش به کار برد: «برف‌های کلیمانجارو»، و «زندگی شاد و کوتاه فرانسیس مَکومبر». اولی حکایت نگرانی او از بابت اتفاقی است که داشت برایش می‌افتاد. می‌دانست که خودش را نابود می‌کند، با این همه احساس می‌کرد که نویسنده باید بکوشد تا چنین مواد

خامی را به هنر تبدیل کند. سرفصل این داستان کنایه‌ای از این کوشش اوست.

> کلیمانجارو کوه پوشیده از برفی است به ارتفاع ۱۹۷۱۰ فوت، که گفته می‌شود بلندترین کوه آفریقاست. قله‌ی شرقی آن در زبان ماسائی «نگاجی نگای» یا خانه‌ی خدا نامیده می‌شود. نزدیک قله‌ی غربی، لاشه‌ی یخ‌زده و خشک‌شده‌ی یک پلنگ قرار دارد. هیچ‌کس توضیحی ندارد که پلنگ در این ارتفاع در جستجوی چه بوده.

همینگوی تا این زمان خودش را قانع کرده بود که انسان، تنها اگر دلاوریش را به‌طور مداوم به بوته‌ی آزمایش بگذارد، می‌تواند دلاور باشد. این نگاه به شکارهای هرچه مهیج‌تری تبدیل می‌شد. او در کی‌وست و هاوانا ماهی می‌گرفت، اما بعد فهمید که بهترین ماهیگیری در این منطقه در جزیره‌ی بیمینی از مجمع‌الجزایر باهاما میسر است. برای رفتن به آنجا به یک کرجی شخصی نیاز داشت. پس یک قایق تفریحی سی‌وهشت فوتیِ دیزلی خرید و نامش را پیلار نهاد (اسم رمزی که اوایل عشقشان برای نامیدن پولین به کار می‌برد). این برایش ۷۵۰۰ دلار تمام شد، که رقمی بزرگ در آن روزهای رکود اقتصادی بود؛ و نام قایق حکایت از این داشت که ممکن است مقداری از پول این اسباب‌بازی پسر گنده را زن پول‌دارش تأمین کرده باشد. او در اولین سفرش به بیمینی، تقریباً در ۱۸۰ مایلی کی‌وست، دوس پاسوس و زن او کِیتی را همراهش برد. به بعضی دلایل پولین با آنها نرفت. سفر خیلی زود

به‌فاجعه تبدیل شد. بیست مایل دور از بندر، همینگوی کوسه‌ی بزرگی گرفت. حیوان به قلاب بود و او به این نتیجه رسید که بهترین راهْ کشتن‌اش با تپانچه خودکار کالیبر ۲۲ اوست. شلیک کرد، نه تنها به کوسه بلکه به خودش هم، به هر دو پایش، و قایق نو را هم با کمانه‌ی گلوله سوراخ کرد. سکان‌دار اجیرشده از جلوتر رفتن امتناع کرد و فوراً به طرف کی‌وست برگشت، در حالی که کِیتی دوس پاسوس با عصبانیت قهرمان ولوشده بر روی عرشه را ملامت می‌کرد.

در اوایل سپتامبر ۱۹۳۵ طوفان معروف به «گردباد بزرگ» به جزایر مرجانی فلوریدا صدمه‌ی زیادی زد، بدترین خسارت آن نواحی در آن سال‌ها. قدرت اصلی طوفان کاری به کی‌وست نداشت، و پیلار موفق شد به کمک پایگاه زیردریایی محلی از طوفان جان سالم به در ببرد. اما جزایر شمالی، نظیر کی‌لارگو و مِیت‌کامب، کاملاً جارو شدند و جان‌های بسیاری از دست رفت. همینگوی به شمال بادبان کشید و از وسعت خرابی‌ای که دید وحشت کرد. در میت‌کامبِ سفلا بقایای جسد دو زن را دید که پمپ بنزین محلی را می‌گرداندند ــ «برهنه، متورم، و متعفن، در حالی که آب آنها را به میان درخت‌ها پرت کرده بود، سینه‌هاشان به بزرگی بادکنک و میان پاهاشان پر از مگس.» هزار کهنه سرباز بیکار که در برنامه‌ی اقتصادی نیودیل استخدام شده بودند یک شبه کشته شده بودند. سربازها در اردوگاه‌های درب و داغان چپانده شده، و صاحبکاران دولتی آنها، بی‌هیچ اخطار یا کمکی، رهاشان کرده بودند تا در طوفان بمیرند. این فاجعه همینگوی را وادار کرد تا مقاله‌ای خشم‌آلود و کوبنده بنویسد با عنوان «چه کسی کهنه سربازان را کشت؟» او «مرفهان،

قایق‌رانان، ماهیگیرانی نظیر رئیس جمهور هوور و رئیس جمهور روزولت» را به باد انتقاد گرفت که در آغاز فصل طوفان به‌سادگی با قایق‌هاشان راهی شمال شده بودند. آنها صرفاً به حفظ دارایی‌های خودشان علاقه‌مند بودند. «اما کهنه‌سربازها... دارایی نیستند. فقط انسان‌اند، انسان‌هایی ناموفق، و تنها چیزی که دارند تا از دست بدهند جانشان است.»

همینگوی حالا خودش را درگیر سیاست می‌یافت، موضوعی که همیشه نهایت تلاشش را برای دوری از آن کرده بود. خیلی از روشنفکران جناح چپ همینگوی را تحت فشار گذاشته بودند تا در مورد بی‌عدالتی در آمریکا سخن بگوید، و به لحاظ اجتماعی خود را موظف به دفاع از حق آدم‌های بدشانسی کند که اغلب در آثارش توصیف می‌کرد. جواب همینگوی ***داشتن و نداشتن***[۱] (۱۹۳۷) بود، تنها رمان او که در آمریکا اتفاق می‌افتد.

این عنوان خیلی‌ها را به انتظار یک رمان سیاسی کامل نشانده بود، اما همینگوی عملاً از تولید چنین چیزی عاجز بود. از یک‌سو او خیلی بیش از حد هنرمند بود و از سوی دیگر همچنان نسبت به همه‌ی احزاب سیاسی بی‌اعتماد. او که هیچگاه بازیکن هیچ تیمی نشد، همیشه فردی حرکت می‌کرد. هَری مورگان، قهرمان ***داشتن و نداشتن***، مرد خشن تنهایی است که قبلاً هم در یکی دو داستان کوتاه همینگوی ظاهر شده بود. امروزه تفکیک شخصیت مورگانِ داستان همینگوی از شخصیت قراردادی سرسختی که همفری

1. *To Have and Have Not*

بوگارت در فیلم پرماجرایی براساس این اثر ارائه کرد تقریباً نـاممکن است. متأسفانه، این نه تصادفی است نه نامنصفانه. هری مورگان شخصیتی تقریباً کلیشه‌ای است؛ تصویر او در فیلم درواقع هری را تا حدودی روح می‌دهد، و به او عنصری از حیاتی نامتعارف می‌بخشد که غالباً در کتاب یافت نمی‌شود.

همینگوی از سبک کردن خود با کار کردن برای هالیوود امتناع می‌کرد، و دوستانش دوس پاسوس و فیتزجرالد را که در دوران‌هـای اقـتصادی سـخت مجبور به این کار می‌شدند سرزنش می‌کرد. حتا ویلیام فاکنر، تنها نویسنده‌ی آمریکایی معاصر دیگر که استعدادش با استعداد همینگوی در بهترین آثارش برابری می‌کرد، عاقبت به نوشتن برای هالیوود رو آورد ــ جالب این که با کار بر روی فیلمنامه‌ی *داشتن و نداشتن*. جـالب‌تر ایـن کـه کـتاب‌های هـمینگوی ایده‌آل هالیوود بودند: از این زمان به بعد، نسـخه‌های سـینمایی آثـار او بـه اندازه‌ی خود کتاب‌ها به‌یادماندنی می‌شدند.

داشتن و نداشتن ماجراهای هری مورگان را با قایقش در کی‌وست، کوبا، و آبهای میان این دو توصیف می‌کند. درستکاری او، حقه‌هایی که سرنوشت به او می‌زند، و عاقبت غم‌انگیزش دلایـلی کـافی بـود کـه کـتاب هـمینگوی را چهارمین کتاب پرفروش فهرست آن زمان کند. اما نـقدها بـه شکـل تـلخی ناامیدکننده بودند: امیدهای ادبی خاصی به همینگوی وجود داشت. حـامیان سیاسی او هم ناامید شدند. شاید هری مورگان در قعر جامعه بود و شـاید از بی‌عدالتی رنج می‌برد، اما به زحمت یک قهرمان سیاسی می‌شد. در حقیقت او تقریباً از آگاهی سیاسی خالی است، مگر در ابتدایی‌ترین نوع آن. «یک مردِ

تنها هیچ شانسی نداره» شعار اوست، درکی است که با آخرین کلمات در حال احتضارش به آن نائل می‌شود. مورگان شرایط خود، و نیز سرنوشت‌اش را، موردی فردی از شرایط کلی انسان‌ها می‌یابد. نه مورگان و نه همینگوی استعدادی برای مالکیت اشتراکی نداشتند.

به رغم این شکست مهلک ــ در معنایی سیاسی ــ همینگوی بر مشارکت سیاسی اصرار داشت. در سال ۱۹۳۶ جنگ‌های داخلی اسپانیا درگرفت، زمانی که ژنرال فرانکوی فاشیست ارتش را در قیامی رهبری کرد که کوشید حکومت منتخب دست چپی را سرنگون کند. همینگوی پیشنهادات پرمنفعتی برای پوشش جنگ به عنوان خبرنگار دریافت کرد، اما در ابتدا رغبتی به رفتن نداشت. تا این که یک روز عصر که در پاتوقش در کی‌وست مشروب می‌خورد، خبرنگاری با موهای بلوند تیره و زبانی تند به نام مارتا گِلهورن را ملاقات کرد. فوراً دلباخته‌ی او شد، و وقتی مارتا تمایل خودش را برای رفتن به اسپانیا و پوشش اخبار جنگ نشان داد، همینگوی هم بنا به شخصیتش تصمیم گرفت که اول خودش عازم اسپانیا شود. پولین هر کاری می‌توانست کرد تا او را در خانه نگه دارد، حتا تا جایی پیش رفت که موهایش را به رنگ بلوند تیره درآورد. (در دوره‌ی چِین مِیسون، او به رنگ موی حنایی متوسل شده بود.) اما فایده نکرد و همینگوی رفت. در دوران دوری همینگوی، پولین تمام تلاشش را کرد تا او را برگرداند، و در حیاط خانه‌شان در کی‌وست یک استخر شنا ساخت که هدیه‌ی عروسی دیرهنگام عمو گاس بود. (حفر این استخر در عمل ثابت کرد که کار بسیار پرخرجی است: کی‌وست جزیره‌ای از تخته‌سنگهای

مرجانی محکم است و کارگران مجبور بودند بعد از برداشتن چند سانتیمتر خاک با کلنگ به جان سنگ‌ها بیفتند.)

در مارس ۱۹۳۷، همینگوی با مارتا گلهورن در آپارتمانی در هتل درجه یک فلوریدا در مادرید مستقر شد. او آژانس خبری مارتا ــ ***روزنامه‌ی نورث امریکن الیانس*** ــ را متقاعد کرده بود که از هیچ گروهی جانبداری نمی‌کند، اما زود به ضدفاشیست‌ها گرایش پیدا کرد، با تقبل انواع مخاطرات تبلیغاتی و آمیزش از نزدیک با نیروهای آنها. زمانی که نیروهای فاشیست فرانکو در یکی از آخرین اقدامات جنگی‌شان قبل از استیلای کامل فاشیست‌ها مادرید را بمباران می‌کردند، همینگوی هم در مادرید بود. اکنون گزارش‌های او بیش از پیش شخصی شده و عمدتاً بر ادراکات ذهنی و اغلب تخیلی خبرنگاری بی‌باک استوار بود. آژانس تلگرافی درخواست‌هایی فوری می‌فرستاد تا بداند که واقعاً در جنگ چه خبر است، اما تلگراف‌ها نادیده انگاشته می‌شدند.

عاقبت همینگوی به خانه‌اش در کی‌وست برگشت. حس گناه او به‌شکل خشم به خاطر استخر شنای ناخواسته و نامعمول بر سر پولین ریخت. بعدش نشست تا زمانی در مورد جنگ داخلی اسپانیا بنویسد: ***زنگ‌ها*** [***ناقوس‌ها***] ***برای که به صدا درمی‌آید***[1]. اما در نیمه‌های راه، دید که دیگر نمی‌تواند در خانه بماند؛ با پیلار به طرف کوبا بادبان کشید و آنجا با مارتا خانه‌ای در هاوانا دست‌وپا کرد.

نظرات پیرامون ***زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آید*** متفاوت است. بعضی منتقدان آن را بهترین کار همینگوی می‌نامند؛ و این مطمئناً جاه‌طلبانه‌ترین

1. *For Whow the Bell Tolls*

اثر او بود. خود همینگوی، گاهی که سرحال‌تر بود، اعلام می‌کرد این کتاب کوشش او در راه خلق یک ***جنگ و صلح*** قرن بیستمی است. مضامین این اثر ــ عشق و جنگ ــ مطمئناً طنین کار تولستوی را دارند، اما هیچ یک از ابعاد اجتماعی اثر روسی در آن وجود ندارد. از سوی دیگر، رمان همینگوی بی‌شک جاه‌طلبی تعمیم یافتن را در سر داشت. این امر از همان عنوانش پیداست که برگرفته از مرثیه‌ای از سروده‌های جان دان شاعر انگلیسی سبک متافیزیکی قرن هفدهم است:

... **مرگ** هر انسان **مرا** تحلیل می‌برد، زیرا من جزئی از **بشرم**؛ و از این‌رو هیچگاه نمی‌دانم که **ناقوس‌ها** برای که نواخته می‌شوند؛ ناقوس‌ها برای **تو** نواخته می‌شوند.

همینگوی می‌خواست نشان دهد که نبرد ضدفاشیستیِ رخ‌داده در جنگ داخلی اسپانیا کل جهان را تحت تأثیر قرار داده. فقدان آزادی دموکراتیک در اسپانیا ضربه‌ای به آزادی در هر کجای دیگر بود. این نگاهی معطوف به آینده بود که در آمریکای منزوی آن دوران عمومیت نداشت. در ۱۹۴۰ که همینگوی کتابش را منتشر کرد، فرانکو و فاشیسم در اسپانیا پیروز شده و اروپا جنگ جهانی دوم را آغاز کرده بود.

حادثه‌ی داستانی ***زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آید*** برگرفته از اتفاقی واقعی است که در جنگ داخلی اسپانیا رخ می‌دهد. در نسخه‌ی همینگوی، رابرت جُردن، داوطلب آمریکایی، به گروهی چریک می‌پیوندد که پشت خطوط فاشیست‌ها در کوه‌های گوادارامای در شمال مادرید مشغول عملیات‌اند. آنجا با

ماریا ملاقات می‌کند و عاشق او می‌شود. همینگوی سبعیت جنگ و تهور اغلب بی‌معنای آن را بررسی می‌کند. این تهور بی‌معنا بیش از همه با مأموریت عبث جردن برای انفجار پلی نزدیک سِگوویا نمایان می‌شود.

زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آید عامه‌پسندترین کار همینگوی از آب درآمد و تا سال ۱۹۴۳ بالغ بر هفتصد و پنجاه هزار نسخه از آن به فروش رفت و بعد از ***بر باد رفته*** پرفروش‌ترین کتاب آمریکا شد. همان‌طور که همینگوی در نامه‌ای نوشته: «کتاب مثل یخ‌دربهشت توی جهنم می‌فروشد.» دوباره منتقدان ادبی خرده‌گیری را شروع کردند: همینگوی جنگ اسپانیا را «آبکی» کرده و آن را به رمانی بیشتر عامه‌پسند تبدیل کرده است. این هم درست بود و هم نامنصفانه. تکنیک همینگوی و رویکرد او نسبت به موضوع خشونت اکنون مورد تقلید بسیاری از نویسندگان داستان‌های ماجرایی و عامه‌پسند درجه‌ی دوم قرار گرفت. بنابراین تعجب نداشت که رمان‌های خودش هم ظاهراً به چنین ژانری سقوط می‌کرد. او زحمت زیادی برای خلق این اثر در شکل مدرنش کشیده بود. با این همه منتقدان هم توجیهاتی داشتند. کار همینگوی در ابتدا تازگی داشت و با شادابی حیرت‌انگیزش دارای وضوحی تجربی بود. او به لحاظ سبکی حالا داشت خودش را تکرار می‌کرد و به حقه‌های تکنیکی‌ای متوسل می‌شد که دیگر کلیشه‌ای به نظر می‌آمدند. همین بس که سوهان زدن به خط داستان اصلی کتاب و تبدیل کردنش به یک فیلم پرماجرای دیگر اکنون آسان بود: فیلم در سال ۱۹۴۳ و با شرکت گری کوپر و اینگرید برگمن اکران شد.

همینگوی، پس از پایان دادن کتابش درباره‌ی بیهودگی جنگ، دوباره به صحنه‌ی مبارزه برگشت. بعد از ازدواج با مارتا گلهورن، ماه عسلشان را در چین گذراندند تا جنگ چین و ژاپن را پوشش دهند. شیوه‌ی مستقل مارتا، که ابتدا همینگوی را بسیار مجذوب کرده بود، حالا به منشأ اختلافاتشان تبدیل شد. مارتا به شیوه‌ی خودش یک مخبر جنگی واقعاً خشن بود، و زود فهمید که دیگر نمی‌خواهد همینگوی طفیلی او باشد و داستان‌هایش را از دستش بقاپد. آنها پوشش اخبار جنگی را با هم به پایان بردند، اما جداجدا. بعد به کوبا بازگشتند.

حالا روشن شده بود که سن و سالْ تنها تفاوت بزرگ میان گلهورن و همینگوی نیست. همینگوی که بنا به عادت شلوار کوتاه کهنه‌ی گل و گشاد و بلوزی پر از لک عرق می‌پوشید، به ماهیگیری و مشروبخواریش برگشت. متأسفانه او همواره و در حین هر دو کار، که می‌توانست روزها ادامه یابد، همان بلوز و شلوار را می‌پوشید. به‌رغم این که مارتا به عنوان یک خبرنگار جنگی به زندگی خشن عادت داشت، زود فهمید که تحمل شوهر تند و تیزش کار سختی است. همان‌طور که بعدها خاطرنشان کرد: «من واقعاً وسواس تمیزی ندارم... اما ارنست بی‌نهایت کثیف بود، یکی از بی‌عارترین مردانی که به عمرم دیده‌ام.» اکنون آمریکا به جنگ جهانی دوم پیوسته بود، پس هردویشان به عنوان خبرنگار جنگی قرارداد بستند. بعد در اروپا ساکن شدند، جایی که بریتانیای محاصره‌شده هنوز در مقابل نازی‌ها مقاومت می‌کرد. طولی نکشید که فهمیدند این یک مأموریت گزارشی مشترک نیست؛ و پس از یک دوره

ناسازگاری شدید، دو خبرنگار در بخش‌های جداگانه شروع به پوشش جنگ به شیوه‌ی شخصی خودشان کردند.

همینگوی در سوئیتی‌گران در دورچستر لندن اقامت گزید و آن رفقای خبرنگار جنگی را برای صبحانه به همبرگر و تخم‌مرغ و بهترین نوع ویسکی اسکاچ مهمان می‌کرد. مست‌بازی‌هایش ناگزیر ادامه یافت. در راه برگشت از یک مهمانی در ساعت سه بعد از نیمه‌شب، دچار یک تصادف جدی اتوموبیل شد و در نتیجه نیاز به پنجاه‌وهفت بخیه پیدا کرد. او تمام سعیش را کرد تا این آخرین جراحات جنگیش را از سران نظامی پنهان کند چون به اجازه‌ی آن‌ها جهت پیوستن به یگان‌ها و تهیه‌ی گزارش نیاز داشت. اجازه تقریباً بی‌هیچ توضیحی دریافت شد و همینگوی، زهوار در رفته، در شماری از مأموریت‌های متهورانه شرکت جست. او با تعدادی هواپیمای بمب‌افکن پرواز کرد و بعدش در یک جنگنده در روز فرود برای حمله‌ی نهایی با نخستین چتربازان همراه شد. کمی بعد به نیروهای پیشرو آمریکا پیوست. در این زمان همان‌قدر از رعایت انضباط عاجز بود که از حفظ هشیاریش. او، مخالف با تمام قوانین حاکم بر رفتار خبرنگاران جنگی، گروه چریکی غیررسمی خودش را تشکیل داد. دیگر خبرنگاران، که به این ترتیب مورد سوءظن دشمن قرار می‌گرفتند، از این وضع دلخوش نبودند. خیلی از سربازانِ تابع مقررات و رودررو با مرگ هم از دیدن او که ظاهراً از جنگ به عنوان یک ماجرای شخصی بهره می‌برد ناراضی بودند. همینگوی و گروهش، بی‌اعتنا به اینها، همراه نیروهای آزادی‌بخش به پاریس یورش بردند. بنابر گفته‌ها، او در آزادی هتل ریتز شرکت داشت و سپس چند روزی از محتویات بار آنجا مجانی استفاده کرد. در این تجمعات پرسروصدا، که

همینگوی به هواداران خود بارعام می‌داد، یک همکار خبرنگار آمریکایی هم به او ملحق شد که قبلاً در لندن ملاقاتش کرده بود. نامش مری وِلش بود و زود معلوم شد که از خانم همینگوی سوم که سرگرم تهیه‌ی گزارش از خطوط مقدم بود سازگارتر و سهل‌گیرتر است. پس از یک دوره‌ی دیگری قهرمان‌بازی‌های مستانه و «گزارش‌های ذهنی» از خطوط نبرد، جنگ در اروپا سرانجام خاتمه یافت و همینگوی در ریتز رحل اقامت افکند تا آب‌ها از آسیا بیفتد و در این بین مارتا هم درخواست طلاق از او داد. یک سال بعد، مری ولش چهارمین خانم همینگوی شد.

اکنون همینگویِ تقریباً همیشه مست، رمان دیگری را آغاز کرده بود. او همراه مری زمان درازی را در ونیز به تحقیق برای نگارش این اثر، ***آن سوی رود و میان درختان***[1]، گذراند. عنوان رمان از جمله‌ی ژنرال بزرگ جنگ‌های داخلی آمریکا، استونوال جکسون، گرفته شده. ژنرال که در سال ۱۸۶۳ در چنسلرزویل به سختی زخمی شد آخرین کلماتش در حال احتضار این بود: «به آن سوی رود برویم و زیر سایه‌ی درختان بنشینیم.» رمان همینگوی در مورد سرباز پیری است که می‌داند مرگش نزدیک است. کلنل ریچارد کَنتوِل در ونیز زندگی می‌کند و عاشق یک کنتس جوان و زیبای ایتالیایی است. کتابْ داستانی غمناک و آشفته است تراویده از قلم شبح نویسنده‌ای که زمانی همینگویِ معروف بود. وقتی کتاب در سال ۱۹۵۰ منتشر شد فهمیدند که کار همینگوی نویسنده تمام است. یک «پاپا»ی چاخان شکم‌گنده ـ پاپای داردودسته‌ی طفیلی‌هایش ـ حالا جای هنرمند باریک‌میان تیزبین را گرفته بود.

---

1. *A Cross the River and into the Trees*

یا شاید صرفاً این‌گونه به نظر می‌رسید. همینگوی تا پایان جنگجویی سرسخت باقی ماند. به‌رغم بازگشت‌اش با مری به کوبا، جایی که آنقدر داکویریس سر می‌کشید که هر مرد ضعیف‌تری را از پا می‌انداخت، به نوشتن ادامه داد. کتاب بعدیش به شکلی معجزه‌آسا همان چیزی بود که کتاب قبلیش نبود. ***پیرمرد و دریا***[1] حکایتی با ابعاد اسطوره‌ای است که با سادگی کلاسیکی گفته می‌شود. شفافیت یک داستان تمثیلی را دارد، با این همه کیفیت حماسی آن از حد قلمرو تلاش انسان دلاور بسیار فراتر می‌رود. نه یک کلمه اضافی دارد، نه یک کلمه کم، و هر جمله معنای پرطنین خود را دارد. اینجا کار همینگوی جمله‌ی نغز جوزف کنراد، نویسنده‌ی نسل پیشین را که او بسیار تحسین‌اش می‌کرد، زنده می‌کند: «اثری که، ولو متواضعانه، چشم به مقام هنر دارد باید توجیه آن را در سطر سطرش داشته باشد.» این از سطور آغازین ***پیرمرد و دریا*** پیداست:

> او پیرمردی بود که به‌تنهایی و با قایق پارویی کوچکی در گلف استریم به صید ماهی می‌رفت و حالا هشتادوچهار روز بود که یک ماهی هم نگرفته بود. در چهل روز اول پسربچه‌ای با او بود. اما پس از چهل روزِ بدون ماهی والدین پسر به او گفته بودند که پیرمرد حالا دیگر قطعاً «سالائو» است، که یعنی بدشانس‌تر از او پیدا نمی‌شود...

1. *The old Man and the Sea*

در کنار این عینیت، خود آگاهی ذهنی نیش‌داری هم وجود دارد. این عینی‌ترین داستان از داستان‌های همینگوی، به جهاتی شخصی‌ترین کار او هم هست، اگرچه نه به هیچ معنای اتوبیوگرافیکی. حکایت از شناخت روانی دیریابی بهره‌مند است.

> او می‌دانست که حالا بالاخره شکست‌خورده و راهی هم ندارد. به عقب قایق برگشت و دید که انتهای دندانه‌دار سکان آنقدر در شکافش جا افتاده که بتواند فرمانش را به دست بگیرد. کیسه را دور شانه‌اش پیچید و قایق را در مسیرش قرار داد.

ما از چگونگی ماهیگیری پیرمرد و مسیرهای گلف‌استریم مطلع می‌شویم، اما هیچگاه حس نمی‌کنیم که همینگوی برایمان سخنرانی می‌کند. ما همراه پیرمرد در نبرد ساده اما عظیمش با تقدیر شرکت داریم. این اثر حکایت ناامیدی نیست: شکست ظاهری به پیروزی بزرگی می‌انجامد.

در ۱۹۵۴، همینگوی و مری برای شکار حیوانات بزرگ به آفریقا رفتند. این بار حماسه‌ی ابتلای همینگوی به اتفاقات ناگوار به اوج خود رسید. در حین پرواز بر فراز آبشار مورچیسون در راه کنگوی بلژیک، هواپیمای سبکی که با آن سفر می‌کردند به سیم تلگراف متروکی اصابت کرد که در دره کشیده بودند، و هواپیما در جنگل دورافتاده‌ای سقوط کرد. کتف همینگوی دررفت و مری بدجور شوکه شد. مدتی طول کشید تا نجاتشان دادند، و اصلاً خوش‌شانس بودند که پیدا شدند. دست آخر یک هواپیمای مسافربری

بریتانیایی لاشه‌ی هواپیما را تشخیص داده اما گزارش کرده بود که کسی زنده نمانده است. همینگوی پس از بازگشت فهمید که اخبار مرگش را در سرتاسر دنیا پخش کرده‌اند. *هرالد تریبیون* در نیویورک تنها یکی از روزنامه‌هایی بود که آگهی ترحیم او را چاپ کرده بود. هواپیمای سبک دیگری کرایه کردند و همینگوی و مری را به اِنتبه در اوگاندا بردند. به شکلی باورنکردنی، این هواپیما هم هنگام برخاستن سقوط کرد و آتش گرفت. همینگوی در را با سرش باز کرد و مری هم دنبالش رفت. همینگوی گیجِ ضربه روی زمین دراز کشید و روحیه‌باخته به صدای بطری‌های مشروبش که میان لاشه‌ی هواپیما منفجر می‌شدند گوش داد: «صدای چهار انفجار کوچک آمد که نشانه‌ی انفجار بطری‌های آبجو کارلسبرگ ذخیره‌مان بود... به دنبالش انفجاری کمی بلندتر... بعد از آن هم با وضوح صدای انفجاری بلند اما نه چندان قوی را شنیدم که می‌دانستم علامت ترکیدن بطری بازنشده‌ی جینِ گوردون است.»

کمی بعد در همان سال همینگوی باخبر شد که جایزه‌ی نوبل ادبیات را برده است. *پیرمرد و دریا*، حکایتی که دست‌کم تا حدی در مورد موهوم بودن نام و آوازه است، به وجهی کنایی نام و آوازه‌ی همینگوی را احیا کرد. او برای کمیته‌ی نوبل نامه‌ای فرستاد که قادر به شرکت در مراسم اهدای جایزه در استکهلم نیست چون هنوز دوران نقاهت سقوط هواپیما را می‌گذراند. این عذر تنها تا حدودی درست بود. مجموعه‌ی حوادث بر او اثراتی بیش از آن چه در نظر اول به چشم می‌آمد گذاشته بودند؛ اما در اصل الکلی شدنش بود که باعث وخامت جدی جسمی و روحی او شده بود. سال‌های پایانی عمر همینگوی

هجویه‌ی تلخی بود. «پاپا»ی درب‌وداغان و تلوتلوخوران به پیاله‌فروشی‌های قدیمی خودش سفر می‌رفت، و هرجا که می‌رفت کلی عکس می‌گرفت و کلی مصاحبه می‌کرد. آخرین سفر مصیبت‌بارش به اسپانیا بود، و حاصلش دست‌نویس رهاشده‌ی یک کتاب دیگر در مورد گاوبازی. ذهنش رو به اغتشاش می‌رفت، و بیش از پیش دچار پارانویا می‌شد، و تصور می‌کرد که اف.بی.آی. همه‌جا دنبال اوست. برای همه، مگر چاپلوس‌ترین طرفدارانش، آشکار بود که او دیگر نمی‌تواند بنویسد.

اما دوباره همه‌چیز اشتباه از آب درآمد. از سال‌ها پیش‌تر، همینگوی شروع به نگارش خاطرات سال‌های اول زندگیش در پاریس کرده، و حالا مرتب کردنشان به شکل یک کتاب را آغاز کرده بود. او کتاب را **عید چرخشی**[1] نامید، که پس از مرگش منتشر شد. این کتاب به همان زلالی و مهیجی بعضی از بهترین آثار اوست. با این همه، معایب خود را هم دارد: لاف و گزاف همیشگی، و چند تصفیه‌ی حساب قدیمی (از همه مشخص‌تر با اسکات فیتزجرالد). اغلب حکایات جسورانه‌اش به شکلی غیرعمدی مضحک‌اند (نظیر ماجرای سفری که او طی آن مجدانه سعی داشته فیتزجرالد را از الکلیسم کهنه‌اش مداوا کند، در حالی که خودش مقدار زیادی مشروب مصرف می‌کرده). اما در دل این خاطرات، توصیف خوبی از آن چیزی نهفته که می‌بایست شبیه زندگی و کار در پاریسِ سال‌های طلایی دهه‌ی بیست بوده باشد:

1. *A Moveable Feast*

قهوه‌خانه‌ی دلپذیری بود، گرم و تمیز و مطبوع، و من بارانیِ کهنه‌ام را روی جارختی آویزان کردم تا خشک شود و کلاه نخ‌نمای رنگ و رو رفته‌ام را روی جارختی بالای نیمکت، و یک قهوه با شیر سفارش دادم. پیشخدمت آوردش و من دفتر یادداشتم را با قلمی از جیب کتم درآوردم و شروع به نوشتن کردم.

در سال ۱۹۶۱ همینگوی، که اکنون دیگر یک لاشه‌ی بیمار و ناتوان از خود پیشین او بود، به مناطق بکر کچم در آیداهو برگشت. اینجا او هم تسلیم نفرین خانواده‌ی همینگوی شد و در دوم جولای، درست کمی پیش از شصت‌ودومین سالگرد تولدش، به خودش شلیک کرد. نفرین همینگوی‌ها ادامه یافت تا قربانیان دیگری هم بعد از مرگ او بگیرد: برادر کوچک‌ترش لستر در سال ۱۹۸۲ خودش را کشت؛ و نوه‌ی اولش، مارگو همینگوی، هنرپیشه و مدل لباس، در ۱۹۹۶ به زندگیش پایان داد.

سخن پایانی

آوازه‌ی همینگوی رنگ نباخته است. پس از مرگ او انقلاب اجتماعی دهه‌ی شصت روی داد، و همراهش جنبش آزادی زنان. از مردان انتظار می‌رفت چیزی بیش از قهرمان باشند، و دل و جرأتشان را دائماً به بوته‌ی آزمایش بگذارند. به همین نحو، نگاه جامعه به شکار نیز دستخوش دگرگونی شد. چیزی که زمانی به عنوان ورزشی اصیل شناخته می‌شد، حالا سلاخی کورکورانه‌ی حیوانات بی‌گناه به شمار می‌رفت. چنین رویکردهایی تمایل دارند تا بیشتر بر شخصیت همینگوی و نقاب پرخاش‌جویانه‌ی او متمرکز شوند. اکثر آثارش، که در آنها غالباً مردانی خشن و خودستا ظاهر می‌شوند، این تصویر را پر و بال داده‌اند. اما چنین نگاه ناقصی آثار عالی‌تر او را نادیده می‌گیرد. نثر نخستین داستان‌های همینگوی، و بخش‌هایی از بعضی رمان‌هایش، امروزه تقریباً به همان شادابی‌ای جلوه می‌کند که در آغاز به نظر می‌رسید. معمولاً فراموش می‌شود که همینگوی ابتدا به عنوان یک صاحب‌سبک انقلابیِ اوایل

قرن بیستم مورد توجه قرار گرفت و آثارش همردیف کارهای اول جویس، تجربه‌گراییِ گرترود استاین، و نوآوری‌های فرمی جان دوس پاسوس می‌ایستادند. آثار دو نفر آخر گذر زمان را به‌خوبی تاب نیاورده‌اند، در حالی که جویس به موفقیت‌هایی هرچه عظیم‌تر دست یافته است. از سوی دیگر، همینگوی شایسته‌ی جایگاه بالایش در این ارزیابی اولیه باقی می‌ماند. او یکی از اعضای اصلی آن نسل اوایل قرن بیستم بود که ادبیات آمریکا را به بلوغ رساندند.

آمریکا پیش از این نسل هم نویسندگان غیرقابل انکاری تولید کرده بود، اما عمدتاً در انزوا. هرمان ملویل، مارک تواین، و هنری جیمز بلافاصله در ذهنمان حاضر می‌شوند. اما شهرت آنان به عنوان **آمریکایی** به شکل قابل توجهی شبیه نگاه جهانیان به ایالات متحده به عنوان یک کشور باقی مانده بود: آمریکایی‌ها قادر بودند بدرخشند اما ظاهراً به لحاظ فرهنگی یا تاریخی چندان سنتی از آن خود نداشتند. شاید این قضاوتی بی‌رحمانه و عمدتاً بر پایه‌ی جهل بوده باشد، اما شکی نیست که رواج داشته. اما همان‌طور که آمریکا کم‌کم شروع به کسب جایگاه برتر خود در صحنه‌ی جهان کرد، تمام این مسائل هم تغییر یافت. تا اواسط قرن بیستم، قرنی که پیشاپیش به عنوان «قرن آمریکایی» شناخته می‌شد، دیگر شکی باقی نماند که آمریکا یک سنت ادبی را با قدرت تمام پی ریخته است. همینگوی به‌درستی بخشی از این سنت بود و سهم خاص خود را هم در آن داشت. شخصیت همینگوی، همان‌طور که در برخی از عالی‌ترین داستان‌های کوتاهش توصیف شده، ظاهراً تجسم یک

آمریکایی ناب بود. چنین هویت ملی شاخصی تا آن زمان هنوز به وجود نیامده بود ــ دست کم در چشم جهانیان. چنین هویتی در نوشته‌های اسکات فیتزجرالد هم که آثارش در توصیف «رؤیای آمریکایی» بسیار مؤثر بودند قابل تمییز بود. همزمان، ویلیام فاکنر یک آمریکای تاریخی عمیقاً ریشه‌دار را ترسیم می‌کرد که نادیده انگاشته شده بود.

ظاهراً آمریکا بیشتر با این سه نویسنده‌ی بزرگ به بلوغ رسید ــ به لحاظ تاریخی، فرهنگی، و به عنوان مکانی که ملیتی مشخص بر آن حاکم است. جدا کردن همینگوی از این گروه سه‌نفره ــ کاری که ظاهراً بسیاری از منتقدان بدان مایل‌اند ــ به منزله‌ی نادیده گرفتن عنصری حیاتی در خودآگاهی تاریخی آمریکای در حال ظهور است. حالا آن «وقار تحت فشار» منظور نظر همینگوی، شاید حتا بیش از زمان‌های دیگر، خواهان بازگشت به جایگاه قبلی‌اش در روح و روان آمریکایی‌هاست.

آثار عمده‌ی همینگوی

سه داستان و ده شعر (۱۹۲۳) +

در زمانه‌ی ما (۱۹۲۵) +*

سیلاب‌های بهاری (۱۹۲۶) +

خورشید همچنان می‌درخشد (یا عید) (۱۹۲۶) +*

مردان بدون زنان (۱۹۲۷) +*

وداع با اسلحه (۱۹۲۹) +*

مرگ در بعدازظهر (۱۹۳۲) +

برنده هیچ ندارد (۱۹۳۳) +*

تپه‌های سبز آفریقا (۱۹۳۵) +

داشتن و نداشتن (۱۹۳۷) +

زنگ‌ها [*ناقوس‌ها*] *برای که به صدا درمی‌آید* (۱۹۴۰) +

آن سوی رود و میان درختان (۱۹۵۰) +

پیرمرد و *دریا* (۱۹۵۲) +*

عید چرخشی (۱۹۶۴) +

* آثار مهم

+ در متن از این اثر سخن رفته است.

گاه‌شمار زندگی و زمانه‌ی همینگوی

۱۸۹۹ ارنست همینگوی در ۲۱ جولای در اوک‌پارک، حومه‌ی شیکاگو، متولد می‌شود.

۱۹۰۰ جزایر هاوایی جزء قلمرو ایالات متحده می‌شود. قیام بوکسورها (مبارزان) بر ضد نیروهای خارجی در چین.

۱۹۱۴ آغاز جنگ جهانی اول. وودرو ویلسون با سیاست «صلح به هر قیمتی» آمریکا را از جنگ دور نگه می‌دارد. گشایش آبراه پاناما.

۱۹۱۷ آمریکا در جنگ جهانی اول به متفقین می‌پیوندد. همینگوی خبرنگار *کانزاس سیتی استار* می‌شود. انقلاب بلشویکی در روسیه لنین را به قدرت می‌رساند.

۱۹۱۸ بهار: همینگوی داوطلب خدمت در ارتش است اما به خاطر ضعف بینایی رد می‌شود. تابستان: همینگوی

داوطلب خدمت در صلیب سرخ است و در شمال ایتالیا راننده‌ی آمبولانس می‌شود. مجروح می‌شود و مفتخر به دریافت نشان شجاعت. نوامبر: پایان جنگ جهانی اول. وودرو ویلسون در کنفرانس صلح ورسای شرکت می‌کند.

۱۹۱۹ همینگوی به آمریکا بازمی‌گردد. قانون منع استفاده از مشروبات الکلی تصویب می‌شود.

۱۹۲۰ همینگوی شغلی در *تورنتو استار* پیدا می‌کند. با الیزابت هادلی ریچاردسون ازدواج، و به پاریس نقل مکان می‌کند.

۱۹۲۲ موسولینی و فاشیست‌ها در ایتالیا به قدرت می‌رسند.

۱۹۲۳ نخستین پسر همینگوی، بامبی، متولد می‌شود. *سه داستان و ده شعر* در پاریس به چاپ می‌رسد.

۱۹۲۵ مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه همینگوی تحت عنوان *در زمانه‌ی ما* در نیویورک منتشر می‌شود.

۱۹۲۶ جین تانی، جک دِمپسی را شکست می‌دهد و قهرمان بوکس سنگین‌وزن جهان می‌شود. همینگوی رمان هجوآلودش *سیلاب‌های بهاری* را منتشر می‌کند. رمان دیگرش *خورشید همچنان می‌درخشد* نیز منتشر می‌شود و به سرعت نزد مردم و منتقدان به موفقیت می‌رسد.

۱۹۲۷ همینگوی مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه ***مردان بدون زنان*** را منتشر می‌کند. از هادلی جدا می‌شود.

۱۹۲۸ همینگوی با دومین همسرش، پولین فایفر، ازدواج می‌کند. برای زندگی به کی‌وست در فلوریدا می‌رود. پولین با دشواری دومین پسر همینگوی، پاتریک، را به دنیا می‌آورد. پدر همینگوی خودکشی می‌کند.

۱۹۲۹ انتشار رمان همینگوی در مورد جنگ جهانی اول، ***وداع با اسلحه***. سقوط بازار بورس وال‌استریت نشانه‌ای از دوران رکود بزرگ جهانی است.

۱۹۳۲ همینگوی کتاب خود در مورد گاوبازی، ***مرگ در بعدازظهر***، را منتشر می‌کند.

۱۹۳۳ فرانکلین روزولت برنامه‌ی اقتصادی نیودیل را آغاز می‌کند. هیتلر و نازی‌ها در آلمان قدرت می‌گیرند. پایان دوران منع مشروبات الکلی در آمریکا.

۱۹۳۵ ***تپه‌های سبز آفریقا*** منتشر می‌شود.

۱۹۳۶ آغاز جنگ داخلی اسپانیا.

۱۹۳۹ پایان جنگ داخلی اسپانیا؛ فرانکو و فاشیست‌ها بر اسپانیا مسلط می‌شوند. آغاز جنگ جهانی دوم در اروپا.

۱۹۴۱ ژاپن به پرل هاربر حمله می‌کند. آمریکا در جنگ جهانی دوم به متفقین می‌پیوندد. همینگوی با سومین همسر خود، مارتا گلهورن، ازدواج می‌کند.

۱۹۴۲ همینگوی و مارتا به خاور دور سفر می‌کنند تا جنگ چین را پوشش خبری دهند.

۱۹۴۴ همینگوی و مارتا به اروپا سفر می‌کنند تا جنگ را پوشش خبری دهند.

۱۹۴۵ پایان جنگ جهانی اول. همینگوی از مارتا جدا می‌شود.

۱۹۴۶ همینگوی با چهارمین همسرش، مری ولش، ازدواج می‌کند.

۱۹۵۰ انتشار ***آن سوی رود و میان درختان***، که مورد حمله‌ی منتقدان قرار می‌گیرد.

۱۹۵۲ بازگشت پیروزمندانه با رمان ***پیرمرد و دریا***.

۱۹۵۴ همینگوی دچار دو حادثه‌ی سقوط هواپیما در آفریقا می‌شود. کسب جایزه‌ی نوبل ادبیات.

۱۹۶۱ همینگوی در کچم آیداهو خودکشی می‌کند.

متون پیشنهادی برای مطالعه‌ی بیشتر

Kenneth S. Lynn, *Hemingway* (Simon & Schuster, 1987)

بیوگرافی رسواکننده‌ای در مورد همینگوی بود که در نخستین چاپش جنجال‌هایی برانگیخت. کتاب با وسواس زیاد تک‌تک غلوها و لاف‌های همینگوی را بررسی و موهوم بودن بسیاری از آنها را آشکار می‌کرد. اما لحن منفی لجوجانه‌ی آن به نظر کمی اغراق‌آمیز است. همینگوی بیش از آن شخصیت اجتماعی مخدوشی بود که عاقبت به زندگی خود پایان داد.

Carlos Baker, *Ernest Hemingway* (Penguin, 1969)

این زندگینامه‌ی جامع نهصد صفحه‌ای را، به‌رغم اشتباهات بسیار و امتیاز دادن به همینگوی در مورد چاخان‌هایش، هنوز خیلی‌ها بهترین زندگی‌نامه‌ی او می‌دانند. همچنین این کتاب نه تنها در خالی کردن باد خیلی از دروغ‌های شرم‌آور دربارهٔ همینگوی موفق است، بلکه در حیات بخشیدن به خود او نیز به موفقیت می رسد: ازدواج، عرق‌خوری، شکار، و بالاتر از همه نوشتن.

Anthony Burges, *Ernest Hemingway and His World* (Thames and Hudson, 1968)

کتاب احساس‌برانگیز و هوشمندانه‌ای از یک نویسنده درباره‌ی نویسنده است. متن مجمل آن با بیش از یکصد تصویر همراه است. این تصاویر، به خوبی کلمات، همینگوی را در روزهای اوج و فرودش نمایان می‌کنند. عکس‌های جنگ، شکار، کافه‌نشینی، و حتا روی جلد کتاب‌ها هر یک داستان خودشان را می‌گویند. برجس به این آمریکایی‌ترینِ آمریکایی‌ها، که خودش انتخاب کرد تا بیشتر وقتش را در اروپا بگذراند، نگاهی تازه و اروپایی می‌افکند.

Wirt Williams, *The Tragic Art of Hemingway* (Louisiana State University Press, 1981)

نگاهی نقادانه، احساس‌برانگیز، و خردمندانه به آثار همینگوی. کتاب به همینگوی به عنوان یک تراژدی‌نویس نمای جالبی می‌بخشد. به قول خود همینگوی: «تمام داستان‌ها، اگر به‌قدر کافی ادامه بیابند، با مرگ تمام می‌شوند، و کسی که این را از شما پنهان نگه دارد، یک داستان‌گوی واقعی نیست.»

Frank Scafella, ed., *Hemingway: Essays of Reassessment* (Oxford University Press, 1991)

این مقالات متنوع تمام شیوه‌های جالب توجه کاوش در زندگی و آثار همینگوی را در بر دارند. همچنین در آنها شش مقاله، نوشته‌ی چند روان‌شناس کمابیش متخصص، وجود دارد در باب آنچه که پیرمرد را به فردی دائم‌الخمر تبدیل کرده بود.

Carlos Baker, ed. *Selected Letters of Ernest Hemingway, 1917-1961* (Panther, 1985).

نامه‌های شخصی همینگوی به دلبندانش ـ و چندتایی هم به آنها که محبوبش نبودند ـ از جمله ژنرال‌ها، نویسنده‌ها، همسرانش، و حتا گفته‌هایش در مورد شامپاین نوشیدنش با مارلین دیتریش که داشته اصلاح کردن همینگوی را تماشا می‌کرده. نامه‌های مبتذل تا مهمل، اما همیشه بامزه و گاهی توأم با آن مهربانی تأثیرگذاری که به خیال خودش می‌توانست داشته باشد.

William White, ed. *By-line: Ernest Hemingway - Selected Articles and Dispatches* (Collins, 1968)

در این کتاب می‌توانید گزارش‌های خبری همینگوی را از جنگ‌هایی که در آنها حضور داشته است بخوانید، از جمله نوشته‌ی مشهورش با عنوان «چگونه به پاریس آمدیم؟». این مجموعه همچنین شامل مقالات او درباره‌ی شکار در آفریقا، جنگ داخلی اسپانیا، ماهیگیری در سواحل کوبا، و خیلی مسائل مردانه‌ی دیگر می‌شود. برخی از بهترین نوشته‌های همینگوی در این کتاب گردآوری شده است.

Michael S. Reynolds, *The Young Hemingway* (Blackwell, 1986)

این کتاب نشان می‌دهد که همینگوی چطور نویسنده شد، بسیاری از تأثیرات شکل‌دهنده بر شخصیت او را مشخص می‌کند، و نگاهی جذاب هم به روزگار اولیه‌ی زندگی او دارد. مطابق انتظار، در حد همه‌ی مطالب مهیج دیگر.

نمایه

آندرسون، شروود، ۲۸، ۲۹، ۳۷، ۳۸
آن سوی رود و میان درختان، ۷۷، ۸۶، ۹۱
استاین، گرترود، ۲۹، ۳۲، ۸۴
الیوت، تی. اس.، ۳۲
برنده هیچ ندارد، ۶۰، ۶۱، ۸۶
بیچ، سیلویا، ۲۹
پاسوس، جان دوس، ۶۳، ۶۶، ۸۴
پاوند، اِزرا، ۲۹، ۳۱
پِرکینز، ماکسوِل، ۳۷
پیرمرد و دریا، ۷۸، ۷۹، ۸۷، ۹۱
تپه‌های سبز آفریقا، ۶۳، ۶۵، ۸۶، ۹۰
تورنتو استار، ۲۷، ۳۱، ۳۳، ۸۹
جکسون، استونوال، ۷۷
جویس، جیمز، ۲۹، ۳۲، ۳۹
خودکشی، ۲۶، ۵۴، ۹۰، ۹۱
خورشید همچنان می‌درخشد، ۱۶، ۴۰، ۴۲، ۴۵، ۸۶، ۸۹
داشتن و نداشتن، ۶۹، ۷۰، ۸۶
در زمانه‌ی ما، ۳۶، ۳۷، ۸۶، ۸۹
زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آید، ۷۲،۷۳
سه داستان و ده شعر، ۳۵، ۸۶، ۸۹
شکسپیر، ۲۵
شکسپیر و شرکا، ۲۹
فاکنر، ویلیام، ۱۷، ۷۰، ۸۵
فیتزجرالد، اسکات، ۳۷، ۳۹، ۶۶، ۸۱، ۸۵
کانزاس سیتی استار، ۱۷، ۲۷، ۸۸
کنراد، جوزف، ۷۸
کی‌وست، ۵۰، ۶۳-۷۲، ۹۰
مردان بدون زنان، ۴۵، ۴۶، ۶۱، ۸۶، ۹۰

مرگ در بعدازظهر، ۵۶–۶۵، ۸۶، ۹۰
موسولینی، بنیتو، ۳۳
میسون، جین، ۶۵، ۷۱
نشان شجاعت، ۱۲، ۸۹
واینزبورگ، اوهایو، ۲۹
وداع با اسلحه، ۱۳، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۹۰
هرالد تریبیون، ۸۰